بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

من کلام مربع نستعین جالس محفل توحید درة التاج زرگوشه تجرید بلبل خوش نوای باغ لاهوتی



از عوالم نعمتهای غیر مترقبه انگاشته بصد فخر و سعادت تیمناً و تبرکاً بحسن سعی کارپردازان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب سے معلوم کر سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحے سادہ ہین انمین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی وار دو درج کرتے ہین تاکہ جسم فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ ہو

کتب کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ لوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین -

۱- سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو صندوقین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین -

۱ - دیوان بیدل غزلیں سب ردیفون کی ۲ - نسخہ بیدل - ۳ - نکات بیدل ۴ - نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

دیوان بیدل* - فقط نقل از نسخہ قلمی تحریرہ ولایت ایضاً -

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین -

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما محشی -
۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶ - طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

بعون صنایع مکین مکان و فضل خالق زمین و زمان

من کلام مسیح نشین چار بالش محفل توحید درة التاج چارگوشه تجرید بلبل خوش نوای ...

مخمسات کابلی
قطب الدین
دیوان خواجه

از عوالم نعمتهای غیر مترقبه الکاشته بصد فخر و سعادت تیمنا و تبرکا بحسن سعی برادران

در مطبع نامی منشی نولکشور مطبوع جهانیان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال در ثنای صفاتت زبان ما — وی در صفات وصف تو عقل نارسا

عاجز بود زبان همه از ثناست تو — آن کیست کو بجز تو بگوید ثنا ترا

بیچون و بیچگونه و بی مثل آدمی — در کنه ذات تو نرسد عقل انبیا

موجود از وجود تو باشد هر آنچه هست — فانی شود همه و باشد ترا بقا

هرگز نباشد آنکه نباشی تو لحظه — این طرفه تر بود که نهانی ز دیده ها

گر تو جمال خویش نمائی بهیچکس — از خوبی و لطافت خود می رسد ترا

ور زانکه رخ ز دیده نمائی به بندگان — دانم که هیچ کم نشود از تو ای خدا

سرگشته ایم در ره صفت در هوای تو — شاید که کار ما رسد از تو به مدعا

سرگشتگان بادیه عشق خویش را — هم خود دلیل باش که هستی تو رهنما

از بحر خویش قطره به قطب دین فشان
تو پادشاه حسنی و او بنده گدا

ای از شعاع روی تو آفاق را ضیا — وز حسرت جمال تو پشت فلک دوتا

خواهم که بر تنم سر هر مو زبان شود — تا هر زبان بوصف دگر گویدت ثنا

گر صد هزار سال ثنا گویدت کسے — هرگز ز ابتدا نرساند با نتها

در کنه ذات وحدت تو کے رسد کسے — هم خود بذات وحدت خود گشته رهنما

حیران بود بدرگه تو کل کائنات — نشناخت آنچنانکه توئی هیچکس ترا

لال ست عقل و فهم و خرد در صفات تو — حیرانی ست عاقبت کار کارها

برخاک درگه تو سر محب قطب دین
می ساید و ثنائے تو میگوید ای خدا

ای از کمال صنع تو خوبان خوش لقا — وز مهر تو جمال تو خورشید را ضیا

چون نور بخش دیده صاحب نظر توئی — از لطف خویش دیده و دل را بده جلا

بردار پرده را ز کمال جمال خویش — عمریست کز برای تو من میکشم جفا

در ماندگان وادی حیرانی عشق را — بنما ز جمال خود ای یار دلربا

از هستی وجود من ار عار آیدت — رفتیم من ز میان تو بکام دل اندر آ

تا گم شدیم ذره صفت در هوای تو — زان هیچکس نشان ندهد منزل ترا

خوردیم زان شراب که خاصیتش فناست — دیدیم ساقیے که همی گفت مرحبا

ما را بچشم کم منگر کز طریق عشق — جبریل را بخاک در ماست التجا

فانی شو از وجود خود و محض دوست باش — چون هیچکس خود آمی ندیدست بی خدا

ترسا نیم رقیب که عاشق همی کشد — تا عاشقیم کشته شدن نیست عار ما

چون قطب شد ز تو همه بیمار از گل

پیوند ساز رشتهٔ دل را به کبریا

ای از شعاع روی تو خورشید تابان را ضیا
آنی که هستی از شرف بالاتر از عرش علا

در بارگاه عزتت بهر علو مرتبه
جبریل همچون خادمان ننشسته ست یکدم زپا

گرچه بصورت آمدی بعد از همه پیغمبران
اما به معنی بوده سرخیل جمله انبیا

تو برگزیده دلبری از هر چه گویم بهتری
در دین و دنیا سروری هستی تو دائم با خدا

از عالم پاک آمدی مقصود لولاک آمدی
پس چیست چالاک آمدی جانها فدایت مرحبا

جانها فدای نام تو مستان همه از جام تو
ما بندهٔ انعام تو تو پادشاه و ما گدا

ای مهتر آخر زمان هستی تو ما را جان جان
ای پیشوای انس و جان هستی سپه سالار ما

ای پادشاه معنوی در دین و دنیا خسروی
چون جانب حق میروی مگذار تو ما را بیا

تا دوری خوبت دیده‌ام مهر از همه ببریده‌ام
بنشین بیا در دیده‌ام ای نوربخش دیده‌ها

شاها بعالم چاکرت ما بندگان خاک درت
نور هدایت رهبرت ای شمع جمع انبیا

هرگز نخواهد یک تن خلقی گرفت از تو سبق
انگشت [illegible] اکر دو شق [illegible] ای خواجهٔ معجزنما

روز قیامت بیگمان باشی شفیع امتان
[illegible] خادمان خدمت کنند از جان ترا

یاران تو چار آمدند پاکیزه کردار آمدند
گاهی بیار آمدند از خویش فانی با خدا

اول ابوبکر تقی در دین و دنیا بد نقی
اعدای او باشد شقی آن جمله را دوزخ سزا

او مظهر رحمان بود شمع همه خوبان بود
اعدائش بی ایمان بود هستم غلامش بی ابا

از خویشتن بگسسته بد با یاد حق پیوسته بد
بر جای تو بنشسته بد ده سال و دو مه پیشوا

بسال و شش ماه دگر بر جای تو بوده عمر
در نور عدلش چون قمر بگرفت عالم را ضیا

هرکس که باطل بود از حال او غافل بود
آنکس که از اهل دین بود داند مر او را مقتدا

دین خدا مطلق گرفت اسلام از او رونق گرفت
جای ترا بحق گرفت آن حق شناس و رهنما

عثمان پاکیزه گهر ده سال و ده سال دگر
بر جای پاکت بی خبر بنشست از بهر خدا

از جسم تو جان تو [illegible] راضی [illegible] دائم از او
دو باره شد داماد تو آن مظهر علم و حیا

اصحابی او را دیده اعمال شان جمله [illegible]
سر تا بپا غرق گنه باشد جهنم شان جزا

ایام [illegible] کاندر طریقت [illegible]
بر چار سال او همی شیخه علی مرتضی

[illegible]
از مهر نفس شیعه رست از حق نباشد او جدا

[illegible]
گشته همه از خویشتن بیگانه با حق آشنا

گر تو [illegible] رسل ایشان [illegible] توکل
بی حب شان فردا ازیل کس نگردد با دعا

چون قطب دین نعت تو گفت در سخن به تو شگفت
خندان شد و چون گل شگفت بنگر تو این اخلاص را

چون هست لطف عام خدا تکیه گاه ما
کم طاعتی ما بود اینک گواه ما

بهر نماز روی به محراب ابروی کنم
جائی که روی دوست بود قبله گاه ما

بی زاد قطع بادیه حاجی نمیکند
بی زادیست در ره او زاد راه ما

جز وصل تو هر چه تمنا کنیم ما
می دان که آن به تحقیق گناه ما

حاسد برو تو دیده به عیب خود کشا
بینا مباش با گنه کوه کاه ما

تا چند از تو تیر جفا بر دلم رسد
[illegible] تو هم از تیر آه ما

هرگز نیاید دگر ای قطب دین مرو
جز آستان دوست که باشد پناه ما

تا عکس روی یار در افتد بجام ما
ساقی بیار جام می لعل فام ما

داریم امید آنکه لبالب بود مدام / خالی نه گردد از می عشق تو جام ما

ما را جز این اراده نباشد که دائما / اندر حریم وصل تو باشد مقام ما

حاسد بمرد که تلخی ایام ما گذشت / شیرین شده ز شربت دیدار کام ما

چون قرب یار ما که دیدند بیگمان / هر دم زنند کوس سعادت بنام ما

با همنشین ز ره وفا درگذشته ایم / ای بیخبر ز لذت وصل دوام ما

ظلمت نماند در همه آفاق ذره / یکسان شد از فروغ رخش صبح شام ما

ای قطب دین منال که از دولت وصال / ایام شد ز روی ارادت غلام ما

آرزو گر بودت پرتو دیدار خدا / رنگ هستی ببر و دیده معنی بگشا

هر که فی عشق بود کی رسد اندر وصلش / عشق در بادیه وصل بود راه نما

اندرین راه حجاب تو همین هستی تست / ورنه کی مانع دیدار بود ارض و سما

تا ز خود وانرهی نیست ترا هیچ علاج / گر کنی طاعت صد ساله بیک روز ادا

نیست محرم [illegible] نفس [illegible] ار بشبها [illegible] / نیست حاجت که ریاضت کشی اندر شبها

[illegible] که بهشت [illegible] این ره را / که بسوزش نکشد رشته تقدیر ترا

قطب دین سوز نهان دو جهان همه هیچ / گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشا

[illegible] عشق [illegible] زبان مرا / ز هجر کرده وصل تو اندر امان مرا

آن [illegible] طلوع کرد / آثار بیکسی نگذاشت ز نام و نشان مرا

ای [illegible] باغبان [illegible] / گلزار چون درا سے باغبان مرا

بودم نشسته در وطن خود بخانمان — عشق تو کرد غارت آن خانمان مرا

بودم بسان لاله تر پژمرده زیر خاک — وصلت رسید ساخت تو تازه جان مرا

کردم ز درد عشق تو کوته زبان ولی — در گفتگوی عشق تو دل شد زبان مرا

در دل نشسته یار کند داستان عشق — تو قطب دین بیان مکن این داستان مرا

دمی که عشق توام آتشی رساند مرا — ز حرص جنت و بیم سقر رهاند مرا

ربود وسوسهٔ هر دو کون از دل من — همین خیال وصالت بدل بماند مرا

دمیده در دل من یار درد عشقش را — دمی که شربت دیدار می چشاند مرا

چو خاک پست بدم باز سر بلندم ساخت — کشان کشان بسوی خویش میکشاند مرا

بنای عاشقی او خود نهاد اول بار — که شد مصور و نزد خویش خواند مرا

چو سایه محو شدم از ظهور نور رخش — چنانکه ظلمت هستی جوی نماند مرا

زند سر از دل تو قطب دین محبت یار — خوشش چو تخم محبت بدل فشاند مرا

آنی که جز تو نیست خدای دگر مرا — سوگند میخورم بخدائی تو خدا

در وادی طریق کسی کو مجرد است — گو شادمان بزی که بود حق ازو رضا

هرکس که آشنا بخدا می شود یقین — بیگانه میشود ز همه خویش و آشنا

آنکس که دید پرتوی از روی یار خویش — [illegible] دیده دیدها

دانی که چیست شیوهٔ رندان درد نوش — [illegible] بقا از پی فنا

قابل [illegible] عشق [illegible] — [illegible]

ای قطب دین محو تو در بحر عشق
کانرا که در دنیست بود در راز خدا

سوگند میخورم بخدائی تو خدا
کانرا که در دنیست تو بیست جز ثنا

برخیز از میان که خودت دشمن خودی
هستی تست گشته حجاب ره خدا

در راه دوست دست ز جان شوی ای پسر
وانگه رسی ز دلبر خود بحظ جدا

مقصود از دو کون تماشای خدا بود
ذوقی اگر شود بجز این باشد از بقا

او در دو تن جان تو با جان قرین بود
آن در بیابان بخیر طلب میکنی دریغ

چندین حجابهاست که از هستی تو هست
گر وصل یار بایدت از خویشتن برآ

از عرش و سما حجاب ره تو شود
چون قطب دین ز خویش اگر گشته فنا

ای طبیب مهربان بیمار هجرم را بیا
از وصال خویشتن درد دلم را کن دوا

تا بکی از بزم وصلت دور باشم اینچنین
رحمتی کن بر حال من بنما جمال خویش را

بی جمالت دیده دل را نباشد روشنی
چشم دل از لمعه دیدار تو یابد جلا

هر کجا باشم نیم خالی دمی از فکر تو
گر بکعبه باشم و گر بر در بتخانها

روی دل سوی تو دارم ای انیس جان من
زندگی جان توئی از جان مشو یکدم جدا

نیست حد هر [illegible] را که بیند روی تو
روی تو بیند کسی کز خویشتن گردد فنا

قطب دین در آرزو باشد که بیند روی تو
در دو عالم غیر ازین او را نباشد مدعا

[illegible] ای نگار احسان را
کم میکشم ز فراق تو بار هجران را

دلم ز هجر تو پر درد و جان فگار شده
ز وصل خویش شفا ده تو دلفگاران را

در آن زمان که نقاب از جمال بر فگنی
بباد بر دهم از شوق کفر و ایمان را

قلندران خرابات عشق را بنگر
که می‌دهند ز شوق وصال تو جان را

بروز عهد الست از تو ام قبول یکی ست
درست دارم از آن روز عهد و پیمان را

درون بحر غم عشق هر که گم گردید
کند پر از گهر عشق جیب و دامان را

ز بیم تیغ غضب تو قطب دین گم شد
چنانکه باز نداند وصال و هجران را

عقل از سرم رمیده مجنون شدم خدا را
زنجیر زلفش آرید بر پا نهید ما را

شاید بدین بهانه بینم جمال دلبر
کو هم بود که داند رسوای باوفا را

ای عاقلان کناره از من کنید ورنه
چون درد دل بگویم گریان کنم شما را

مرغ دلم پریده جانم بلب رسیده
آن یار برگزیده شاید کند دوا را

در رهگذار جانان هر روز ایستم زانجا
شاید که شاه خوبان بنوازد این گدا را

مردم من از جدائی ای جان جان کجائی
دانم که رو نمائی آخر تو خونبها را

ای قطب دین همی کاه با ناله باش و با آه
از هجر و وصل آن ماه پیوسته گو دعا را

دلا در تیه هستی تا بکی باشی بگو ما را
برون نه از وجود خویشتن هر چند پا ما را

اگر مردی درآ در رهی قدرت تیغ لا برکش
مسخر کن در اقلیم وجود تا [illegible]

بهم بشکن جدال از [illegible] لشکر ها [illegible]
نشان هر جا این فتنه [illegible]

چو از ملک وجود خود برون آری علم [illegible]
در کنج نشین تماشا کن [illegible]

حقیقت بین شود دیگر وی بشناس خز از گل | که سالک فرق نتواند کند از قطره دریا را
اگر خضر رهت رهبر شود تا چشمهٔ حیوان | دگر شائسته گردی در حقیقت هر تجلا را
بکوی دوست بنمود راه هر ناشسته روئی را | ز روی یوسف کنعان بود لذت زلیخا را
اسیر عشق فهم این سخن ها میکند ورنه | کجا هر ناقبولے میکند فهم این معما را

رموز قطب دین از سر عشق از پرده بیرون آر
که شاید پی برد روزی عزیزان این سخنها را

بعشق خویش چو دلبر نوشت فتوی را | بباد داده‌ام از آن روز زهد و تقوی را
فروغ چهرهٔ او بود جلوه گر گشته | که در لباس مجنون نمود لیلی را
ز لمعهٔ رخ خود پرتوے بطور فگند | ز عقل و فهم و خرد دور ماند موسی را
به بین که از کرم لطف خود چگونه [illegible] | بر امتان محمد عیان تجلی را
کسی که پرتوے ز لمعهٔ جمالش دید | بباد چون نه نهد نقد دین و دنیا را
بکوش تا که شوی زان نگار برخوردار | مکن تو بر دل خود خشک این تمنا را

گرت هوای سر کوی اوست قطب الدین
گشا تو در ره تحقیق چشم معنی را

اگر خواهی که دریابی جمال آن دلارا را | برو بر فرق نفس خود بمهر خدا پا را
اگر دلدار دادی وعدهٔ دیدار خود فردا | بیا چشم دلت بکشا ببین دیدار فردا را
[illegible] | [illegible] ازان هم که معشوق شد گل ما را
[illegible] | [illegible] در کویش گدای جانان رعنا را
[illegible] | [illegible] عشاق شیدا را

حریم وصل او را مردمی باید ز خود رسته / که نبود در حریمش راه هر بیند و خود را را

برو ناصح مده پندش که قطب الدین سوا شد
نصیحت کی کند هرگز کسی عشاق شیدا را

در کوی دوست لشکر غم شد سپاه ما / همراه ما کسی نبود غیر آه ما

از ما بغیر درد تو چیزی طمع مدار / انیست پیشگی بخدا زاد راه ما

نبود درست دعوی مردم چو بی گواه / درد آمدست در ره دلبر گواه ما

از آفتاب حادثه ما را چه غم بود / چون هست سایهٔ کرم او پناه ما

دنیا پرست را همگی حرص مال و جاه / ما قانعیم آنچه بداده آله ما

گر قطب دین بغیر خدا دل بکس دهد
می دانکه آن بود بتحقیق گناه ما

تا رسیده بسر کوی تمنا محمل ما / گشته روشن ز شعاع رخ تو محفل ما

بود حالم ز غم دوری تو بس مشکل / حل شد از دولت وصل تو همه مشکل ما

غرقه بحر شدیم و گهر از وی چیدیم / بخت مقبل نگرد و حوصلهٔ کامل ما

نخوریم غم ز بد و نیک جهان دیگر بار / حاصل از عمر همین بود که شد حاصل ما

چه روی حاجی سرگشته بسوی کعبه / روی آور ز رسد صدق بسر منزل ما

چشم معنی بکشا بین که عیان می آید / خانه و صاحب خانه بحریم دل ما

قطب دین غنچهٔ دل زان گل رخسار شگفت
چه گلی بود که بشگفت ز آب و گل ما

در کوی عشق جانان رسوا شدیم رسوا / بودیم ما و یک دل آنهم برفت از جا

باشد نشان عاشق رسوای دهر بودن
کذاب عشق باشد عاشق که نیست رسوا

خوشحال آنکه باشد عاشق بروی یاری
ایوای بر کسی کو عاشق نگشت وشیدا

فکر خیال دلبر عقلم ربوده از سر
کس را نجات باشد انچه او فتاد مارا

ماییم و عشق آن یار جائیکه هست آن یار
آن وادیست خونخوار جان داده ست آنجا

در هر دلی دیاری در هر سری خماری
ماییم و عشق یاری اینست پیشه ما

تا راه عشق پوییم دائم ز عشق گوییم
سرگشته همچو گوییم وز خویش بی سر و پا

ای قطب دین خدا گو وز بهر او ثنا گو
بی روی بی ریا گو گر بایدت تجلا

طبیب مهربان بهر چه بیماری دلفگاران را
که درمان نیست جز دیدار جانان زرد هجران را

کسی کو پرتوی میخواهد از دلدار خود بیند
نخستین باید اندر راه وصل او دهد جان را

اگر نبود چراغ نور ایمان رهبر وصلش
نخواهد هیچ عاشق روشنی نور ایمان را

کسی اندر کنار خویش بیند گنج معنی را
که سازد از غبار دین و دنیا پاک دامان را

اگر درهم شکستی در ره معنی طلسم خود
عجب نبود اگر بینی همان دم گنج پنهان را

درون خلوت تاریک هر کس روی او بیند
نه بیند روز روشن روشنی خورشید تابان را

کسی کو را نباشد در دیاری قطب دین دل را
چه داند محنت شبهای تار دردمندان را

چو بنیادی نگر پای نفس کافر کیش را
و دانگه [illegible] اهل حق در هر جهت [illegible] خویش را

نیست [illegible] بیاری یار خود گر عاشقی
[illegible] باشد نه بر انسان عاشق کیش را

خیر [illegible] تا توانی با همه خلق خدا
[illegible] خویش را

چون دل درویش فرخ اگر هست مرآت خدا / گر خدا خواهی بدست آور دل درویش را
دردل را دارو ئی بهر جراحت مرهمی / خود وصالش نیست مرهم عاشق دلریش را
قطب دین چست رو ئی با خود ز جان گذر / گر خدا میبایدت اول خدا کن خویش را

ای تو غارتگر جان و دل ما / دل مجان رفت چو دیدم ترا
می پذیرد همه دردی از تو / نه پذیرد غم عشق تو دوا
هیچ بیش از شرر آتش عشق / سوخت از فرق سر من تا پا
نه بجنت روم و نه بجحیم / شهر ادین بود و نه دنیا
عاشقم دنیا و عقبی چه کنم / از میان همه کافیست خدا
عاقبت از من وصالش گیرم / گر بامروز بود یا فردا
قطب دین هیچ نخواهد جز او / اندرین نیست غلط اوست گوا

ساقی بیا بهر خدا بکشا در میخانه را / تا لب نهم بر خم می بر کف نهم پیمانه را
خواهم که اهل دل شوم وز خویشتن غافل شوم / چون مست لایعقل شوم برهم زنم کاشانه را
ناصح برو بندم مده زانرو که من دیوانه ام / هرگز نصیحت کی کند کس عاشق دیوانه را
مطرب بیا نقشی بگو ازمی بگو از سبو / واعظ برو ای تندخو بگذار این افسانه را
هنوز زبانم در دهن یارست اندر انجمن / کو خود همی گوید سخن کرده برون بیگانه را
شد جان بجانان متصل بیرون ز نقش آب و گل / اندر میان جان و دل تا یافتم جانانه را
چون قطب دین تنها شدم رفتم بدریا جو شدم

چون قطره در دریا شدم دیدم دُر یکدانه را

دلا بکوش و برافروز شمع ایمان را
ز باد حادثه منشان تو شعلهٔ آن را

مقیم بر در او باش تا رسی بمقام
بدین وسیله توان یافت وصل جانان را

هر آنکه دیده رخش نیک بخت هر دو جهان
اراده به از این نیست نیک بختان را

لوای خویش همیخواست تا بلند کند
بدین بهانه علم ساخت اهل عرفان را

بدان جهت که خود از چشم غیر پنهانست
ز چشم غیر نهان کرد نیز ایشان را

ز خود بمیر که در زندگی ندیدش کس
سزد اگر کسی از مهر او دهد جان را

بیا بدرگهش ای قطب دین بجو از رخ خویش
بآب دیده فروشوی گرد عصیان را

دمی که بود حریم وصال خلوت ما
نبود هیچکس آگه ز ستر وحدت ما

یقین ز روی تجسّم که آنجا بود
بدست دوست سررشتهٔ حقیقت ما

ببزم وصل درآمدم که با هم بودیم
نداشت هیچ ملک نیز تاب صحبت ما

نبود رانده قلم در سعادت ابدی
که دست غیب قلم رانده در خلافت ما

براند حضرت مولی بقهرش از در خویش
کسی که داشت دلش آرزو مضرت ما

برو حسود بد اندیش مدعا مپسند
مباش نیز تو هم بر سر خصومت ما

سخن ز مرتبهٔ خویش قطب دین کوته
ببین که تا بکجا رفت تیر همت ما

از مهر درد ما چو نیابد کسی دوا
باد رو خود کنیم که در دست یار ما

کشتی ما شکسته [illegible]
ای باد شرطه بهر چه استاده بیا

از ما خدا امید به کلی بریده ام / شاید که از میان بکنار آورد مرا
از بسکه پایمال غم و درد گشته ام / پشتم ز بار محنت ایام شد دوتا
گشتم غبار از من مسکین اثر نماند / وقتست ای صبا که بکویش بری مرا
برخیز ای طبیب ز بالین من برو / بیمار عشقم و مداوام نیست التجا

ای قطب دین منال ز داغ جفای عشق
خوشحال آنکه گشت بدین حال مبتلا

جز هوای تو نباشد سر بی سامان را / آرزو نیست بجز بزم وصالت جان را
بی تو دوزخ بودم روضهٔ رضوان بیشک / بی تو در روضهٔ جنت چکنم رضوان را
مرغ جانم که هوای سر کویت دارد / از خودت بال و پرش ده که کند طیران را
کرده ام عزم طواف حرم کعبهٔ تو / راه بنما بسوی خود من سرگردان را
کشتی ده سوی خویشم که رسم در وصلت / شاد کن جان من غمزدهٔ حیران را
ای اجل مژدهٔ وصلم ده و از من بستان / جان شیرین که بصد جان بدهم جانان را

قطب دین درد و غم عشق کش از مردی
خون دل میخور و از کس مطلب درمان را

دل درین دنیا چه بندی کو نمیدارد بقا / دوستی او بود بدتر ز زهر اژدها
هر زمان این نو عروس هرزه عقد کسیست / هیچکس هرگز ندیده ساعتی او را وفا
اهل دنیا را بقائی نیست جز دنیای دون / هیچکس را در جهان حاصل نشد زو مدعا
ظالمان را ظلم چون بسیار شد مانند نی / هم ز ایشان آتشی خیزد که سوزد جمله را
هر چه حاصل شان بود جویای چیزی دیگرند / دائما اندوه دارند بهر دنیای دغا

طالب دنیا ندارد یک زمان وارستگی — گشت وارسته کسی کو زد جهان را پشت پا

این جهان چون کشت زار آخرت آمد پدید — هر چه می کارند آنجا میگیرند کس روز جزا

پس بکن کسب کمال امروز تخم نیک کار — دست کوته کن چو مردان از جمیع کارها

قطب دین در کنج تنهائی چرا از کسب کمال — دست افشان از جمیع پیشه ها بهر خدا

کرد غارت عشق دلدار من ایمان مرا — سیل وارد بعد ازین غارت کند جان مرا

بی غم عشقش پریشان بود حال من ولی — کرد عشقش جمع احوال پریشان مرا

نور رویش هر دو عالم را منور ساخته — دیده باید که ببیند شاه خوبان مرا

دلربای من بخوبی بی نظیر عالم است — نیست حاجت کس کند تعریف جانان مرا

پاک کنیدم از دو عالم بهر کویش نشست — کارزوی وصل او دارد گریبان مرا

شد ز چشمم دامنم پر خون و گفتم بارها — تا چه آید پیش آخر چشم گریان مرا

هر زمان از سودای عشقش قطب دین نالد همی — باز عشق او بنو جان میدهد جان مرا

دلبر که ربوده دل دیوانه مارا — پر کرده ز می کاسه و پیمانه مارا

ما تیم عشقش که سراپای ندانیم — بشنو تو بیا ناله مستانه مارا

آنکس که ندانسته که ما عاشق رندیم — آیا نه شنیده مگر افسانه مارا

پروانه بود مرغ دل من رخ او شمع — شمع رخ او سوخته پروانه مارا

ما خانه خرابان سر کوی فنائیم — تا آن هیچ کسی پی نه برد خانه مارا

حیران شده در کار من بیدل حیران — آنکس که ندیده رخ جانانه مارا

روز غوطه خور ای قطب دین در بحر عشق
شاید که به بینی دُر یکدانهٔ ما را

طالب بیا که درد دولت را بود دوا
مقصود تو هر آنچه بود میشود روا

حق طالب تو بیشتر از تست لیک تو
در پردهٔ حجاب خودت ماند سالها

یک پابسوی دوست گر از صدق دل نهی
از سوی او هزار اشارت بود ترا

شرمی بدار از کرم کردگار خویش
او همره تو ماند تو ماندی از و جدا

بیگانه از خدا و بغیر آشنا شده
بیگانگی گذار و بیا باش آشنا

نومید تان مباش که باشی گناهگار
تائب شود بدرگه او التجای ما

گردی اگر ز درگه او نا امید باز
دستِ تو باد و دامن این بنده گدا

باری تو قطب دین ز درش روی بر متاب
میگو ز روی صدق و ارادت خدا خدا

در کوی دوست زنده بدر دست جانِ ما
در دست کو همیشه بود همعنانِ ما

درمان درد عشق چه باشد وصال یار
خالی مباد یک نفس از درد جان ما

آندم که و اپسین بود و جان بلب رسد
یارب بذکر خویش کنی تر زبان ما

واعظ برو که درد سر آرد حدیث تو
حاضر نهٔ ز سوز دلِ ناتوان ما

بی اختیار جامهٔ جان پاره میکنی
گر پی بری بوادی آن داستان ما

ما را بغیر عشق نه مذهب نه ملت است
داند کسی که گوش کند داستان ما

ای قطب دین مرنج ز طعن حسود دون
زان رو که سپی نبرده لبتر نهان ما

تا کرده ایم دیده بدیدار دوست وا — رسوای خاص و عام جهان گشته ایم ما

هر کس بکس اگرچه برد التجا ولے — ما را بغیر دوست بکس نیست التجا

آن دلبری که کعبهٔ مقصود کوی اوست — خاک رهش بدیدهٔ بینا ست طوطیا

ما را هنر بغیر غم درد عشق نیست — انیست پیشه ام که شنیدی تو بارها

دیوانه ام ز عشق و بود عشق پیر م — اندر نماز خویش بود دارم اقتدا

زاهد تو لی بمشرب ما کے بری که ما — رندیم و می پرست درین عالم خدا

تا قطب دین بوادی عشق آشنا شده
بیگانه هم زخویش شده هم ز آشنا

لا انتهاست عالم بے اختیار ما — پایان ره پدید ندارد نگار ما

با خویشتن کسی نبرد ره بکوی یار — بے خویشی ست در رهٔ و اعتبار ما

دردیست در دلم که علاجش پدید نیست — درمان او مگر که کند غمگسار ما

راهی که میرسم نبرد عقل پے بدان — دیوانگیست در ره دلدار کار ما

بوی وفای یار دهد بعد عمرها — خاری که سر زند بخدا از مزار ما

هر کس ز درد خویش علاجش طلب کند — دردآمدست مرهم جان فگار ما

راهی بجا نبرد قطب دین مگر
جز آستان یار که باشد حصار ما

آن ساعتے که یار نماید رخ از نقاب — دلهاے عاشقان همه افتد در اضطراب

اعمی ست چشم باطن تو ورنه آن نگار — ظاهر بود بدیدهٔ بینا چو آفتاب

نا قابل ست نقش بکار نفس از مکر لفظ خویش — نفس ابوالحکیم تو روح ابو تراب

نفس تو میل جانب اسفل کند مدام — روح تو میرود بسوی در کامیاب

دلبر چو گنج جای بویرانہ میکند — یارب بود کہ خانہ ہستی بود خراب

پیوند گشت رشتہ جانم بزلف او — افتادہ اند چو مار رقیبان به پیچ و تاب

با قطب دین نماز پس پردہ روی خویش
شاید کہ یک نظر فگند بر تو بیحجاب

ساقی بیا و جام مرا پر کن از شراب — تا کی کشم ز محنت ایام انقلاب

از ہستی وجود خودم وا رہان دمے — شاید ز عمر خویش بگیرم دمی حساب

در خواب غفلت ست ہر آنکس کہ مست نیست — بیدار ساز بخت جوان مرا ز خواب

افسوس زانکہ عمر بدین ضایعی گذشت — ما بیخبر ز خویش و جہان پر ز آفتاب

آباد ساز ملک دلم را ز معرفت — زان پیشتر کہ ملک وجودم شود خراب

ہر کس کہ از شراب فنا جرعہ چشید — بیند جمال یار خود آن لحظہ بیحجاب

زنگار تیرگی ز دل خویش دور کن
ای قطب دین کہ یار نماید رخ از نقاب

گر ہمیخواہی براندازد نگار از رخ نقاب — از خودت بگریز تا بینی جمال بیحجاب

گنج پنہان را ببیند آشکارا بیگمان — خانہ ہستی خود ہر کس کہ میسازد خراب

سر بالا کن ببین بر آسمان خورشید را — چند بینی عکس روی خویش را در چاہ آب

حیف کز خود اینچنین غافل شدی ای بیخبر — دیدہ تو کور و عالم را گرفتہ آفتاب

عمر خود ضایع مکن فرصت غنیمت ہشیار — زانکہ بر عمر اعتمادی نیست مانند حباب

سر برآر از خواب غفلت حق شناسی پیشہ کن — تا بکی ای بیخبر چون مردگان باشی بخواب

عمر خود ضایع مکن ای قطب دین خود را شناس
آنچه رفته باز ناید آنچه مانده کس شتاب

ای پرتو جمال تو بهتر ز آفتاب — خورشید ز اضطراب تو باشد در اضطراب
روشن شود چو روز شب تار عاشقان — گر از جمال خویش بر افتد ترا نقاب
ساقی شو و حریف می خویش کن مرا — تا بهر نقل مجلس تو جان کنم کباب
شد کامران عشرت دنیا و آخرت — صاحبدلی که شد ز وصال تو کامیاب
عمریست کز فراق تو بیمار گشته ایم — بنمای روی با من دلخسته بیحجاب
شوق ندای روز الست است بخاطرم — کز تو ندای آید و از من بلی جواب

گنجیست او نهفته درون طلسم تو
ای قطب دین تو زود طلسمت بکن خراب

بیخود از باده یارم امشب — نیست آرام و قرارم امشب
مستم از جام می وحدت او — لیک فارغ ز خمارم امشب
بمیان آمده آن جان جهان — من مسکین بکنارم امشب
آفتاب رخ او تابان ست — روز باشد شب تارم امشب
بهر نظاره رخساره او — دل خود آئینه دارم امشب
بمیان رفته دوئی من و ما — نیست از خود سروکارم امشب

قطب دین حسرت این دارم و بس
که چسان شکر گذارم امشب

ای دل از عاشقی شفا مطلب — درد میکش ز کس دوا مطلب

مطلب رنگ و بوی در ره عشق
مثل بابی بصر ضیا مطلب

هیچ چیزی طلب مکن ز خدا
از خدا هیچ جز خدا مطلب

تیز رو باش در ره تحقیق
راه میرو ولیک پا مطلب

در هوای وصال آن دلبر
سیر با هیکل و هوا مطلب

چون شدی فانی حقیقت او
خویش را از خدا جدا مطلب

قطب دین هست قلب خود زر کن
عشق چون هست کیمیا مطلب

ای دل حدیث عشق ز گم گشتگان طلب
از بی نشان نشان ره بی نشان طلب

اسرار عشق چون بزبان درگر بود
اسرار آن زبان ز کسی بی زبان طلب

آن گوهری که نیست به گنجینهٔ شهان
کشتی خویش بشکن و در بحر جان طلب

مهری که هر دو کون از و روشنی بدید
گرچه بر آسمان هست تو در دل عیان طلب

چون با کسیست او که کس آنجا گمان نبرد
آنجا که کس گمان نبرد بیگمان طلب

چون خوبی و لطافت او بی نهایت است
هر چند بیش مطلبی بیش ز آن طلب

چیزی ز قطب دین مطلب غیر درد عشق
هر چیز هست با من درویش آن طلب

آنی که ذره ایست ز تو نور آفتاب
و ز مهر تو جهان تو باشد در اضطراب

دارند زندگی ز تو خلقان بمانده اند
محروم از وصال تو در پردهٔ حجاب

فیاض فیض بخش جهانی و هر چه هست
بی نور وحدت تو همه میشود خراب

ذات جناب تست که باشد علی الدوام
هر چیز غیر تست نمودیست چون حباب

دارند خلق روی بهر ادبی و لبیک
هر ره که نیست راه تو نبود درو صواب

ما را بسوی خویش تو خود رهبری بکن
کز هر چه غیر تست نمائیم اجتناب

امروز هر که در ره شیدای قطب دین آید
فردا شود ز آتش حسرت دلش کباب

منکه از درد غم عشق شدم بی‌تاب
داریم از آتش سودای غمش سینه کباب

روی خویش از کرم وقت سحر آری بشب
نتوانم که کنم روی دل اندر محراب

چون گدایان من ازان بر در دلها گردم
که بود هر زره وصلش [illegible]

مرد آن هر زره مهر زره که [illegible] مطلب
منظر عالم معنی بکن [illegible]

نشنین عاشق صادق همه کس که شود
[illegible]

ای بسا کس که فرو رفته گرداب [illegible]
[illegible]

بایدت رفت چو آخر ز جهان قطب الدین
غم مخور گر برد ملک جهان را سیلاب

شکر یزدان که رخ یار بدیدم امشب
لذت شربت دیدار چشیدم امشب

قطره وش فانی مطلق شده‌ام در دریا
گرچه در دیده اغیار بدیدم امشب

چه روم وقت سحر در طلب گل بچمن
که ز وصالش گل بخیار بچیدم امشب

مردم دیده ندارد خلل از بینائی
بیچه نکه او آمده از خویش دویدم امشب

بار وصلش که ملایک نتوانند کشید
طاقت آوردم و آن بار کشیدم امشب

هر که ترسان بود از جان نرسد در وصالش
داده‌ام جان و وصالش بخریدم امشب

قطب [illegible] فانی ز [illegible] عاشق شو اگر [illegible]

گشته ام فانی و با یار رسیدم امشب

دانی که چیست دررهِ عشق مشکلات — باید طمع بریدنت از کل کائنات

باید که دل یکی بود یار چون یکیست — تا دل شود چو آئینه صاف از تعلقات

عاشق که نیم جام خورد از کف حبیب — فریاد با وهو کند از [illegible] باقیات

میکش ز ساقیان بقا ساغری [illegible] — شاید که بهره بری از تجلیات

همت بلند دار که معنی جمال دوست — [illegible] شوی تو بیک چشم التفات

[illegible] — پیوست رهبر تو که خواهی ترقیات

پیوست نقطه گرد چو پرکار گرد او — این نکته در طریق تو [illegible] واجبات

ای قطب دین [illegible]

[illegible]

هرکه [illegible] — [illegible]

گاه بار و ناز باشد گه نیاز — گاه پیدا باشد و گاهی [illegible]

[illegible] هوی میگذارد شوق [illegible] — گاه [illegible] گه کار او شوریدگیست

گه فرح افزایدش گاهی ملال — گه چو مه پیدا شد و گه در گمیست

پرتو انوار او عالم گرفت — [illegible] مرد دل تراز نگار [illegible]

هرکه زد امروز دور است تا ابد — بایدش از دیده بارید [illegible]

قطب دین جان را نثار یار کن

زانکه کار عاشقان [illegible]

ای [illegible] ارباب ارادت — [illegible] ساخت تر آنکه ز تو یافت هدایت

آنی که ترا مثل و شکل نیست بعالم — هرچند که گوییم به ازانی ز لطافت

بی روی تو تا سجده کند زاهد خودبین — هرگز نه چشد چاشنی لذت طاعت

هرگز ز غبار آینه اش پاک نسازد — هرگز رخ پاک تو نه بیند ز کثافت

رخسار تو از دیدهٔ نا اهل نهانست — بیند رخت آنرا که بود عین بصارت

خواهم که رخ خوب تو بی پرده ببینم — قانع نشوم از تو به تعریف و حکایت

صد سال اگر وصف جمال تو کند کس — هرگز نه رسانند بدایت بنهایت

گشتم هدف تیر ملامت بره عشق — عاشق نبود کو نه کشد بار ملامت

چون قطب دین هر کس که کشد بار غم عشق
دائم که تواند که کشد بار امانت

بیدلی کز عشقبازی بیخودیها کار اوست — هر رگ جانش که بی جانان بود زنار اوست

هر که یکره داد جانش شد بجانان آشنا — دمبدم در کوی جانان جانفشانی کار اوست

هر که در دریای معنی غرق گردد بیگمان — گوهر گفتار در گوش دهی از اسرار اوست

مقصد زاهد بهشت و سایهٔ طوبی بود — من خدا میخواهم و مقصود من دیدار اوست

در نماز عشق ذکر او و قرأت باشدم — عاشقانرا چون نفخ روح دادن کار اوست

لذت هر مرغ از وصل گلی باشد ولیک — عاشقانرا لذت عمر از گل رخسار اوست

گرچه ترسا راست یک زنار خدمت بر میان
قطب دین را بر میان هر تار از زنار اوست

بیخودی دائم ازان کار من شوریده است — کز من بیچاره دل را دلبرم دزدیده است

تا تو منزل کردهٔ ای نازنین در دیده ام — کور بادا دیده ام گر دیگری را دیده است

تا کسی از خود نبرد یکسر شود واصل بتو
هر که واصل شد بتو از خویشتن ببریده است

در متاع هر دو عالم ننگرد از روی ناز
همچو آن یاری که هرگز لؤلؤ و مرجان ندیده است

کی بطوف خانهٔ کعبه برابر میکند
بر سر کوی تو هر کس یک نفس گردیده است

کی تواند دیده انداز بروی دیگری
هر که او را چهرهٔ تو زیبائی درون دیده است

نیست در دنیای گر چون قطب دین کعکی ولی
او چرا خود را تمام از روی خلق پنهان دیده است

نیست یکدل در جهان کو طالب دیدار نیست
کیست از تیر غم عشقش که دل افگار نیست

دیدهٔ بیدار باید دیدن روی ترا
زانکه هر نا شسته روئی لایق دیدار نیست

در ازل هر کز می عشقت چشیده قطرهٔ
تا ابد مدهوش باشد لحظه هشیار نیست

در ره فقر و فنا باید ز خود وارستهٔ
زانکه هر کس در حریمش محرم اسرار نیست

پردهٔ پندار دور افگن ز سر گر طالبی
کادمی را هیچ چیزی بدتر از پندار نیست

دور ماند از سر کوی تو محروم از وصال
هر که او را در دل شب دیدهٔ بیدار نیست

قطب دین بیدار کن از خواب غفلت چشم خویش
زانکه هر کس محرم خلوت سرای یار نیست

عشق آمد و عنان دل ناتوان گرفت
من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت

گویا که روح پرتوی از روی یار دید
چون عندلیب باز مستان ازان گرفت

هرگه که یار جلوه کند در حریم دل
دل از بهشت و حور جنان بر توان گرفت

آنرا که غیر فکر تو سودای دیگر است
بگذاشت سود مایهٔ خود بر زیان گرفت

پرواز کرد طائر روحم ز نه فلک
خود را ز جستجوی تو در لامکان گرفت

همین دانکه سیر کرد و نشانی ز تو ندید — در لامکان بیافت ترا در ازان گرفت

خالی چو گشت قطب دین از خویش آمدی
اندر دل و ز هر دو جهانش عنان گرفت

دلا بکشای چشم خود که بینی روی جانانت — بتحقیق و بیقین دانی که مهمان کیست جانانت
ز درد عاشقی دانم که مژگان اشکباری بارد — فنای درد شو تا خوش شود هم درد درمانت
طلسم خویش بشکن گنج معنی را اگر خواهی — که دائم در طلسم تست حقا گنج پنهانت
تو آن شخصی که در روز ازل قالو بلی گفتی — بیا بر درگهش [illegible] کجا شد عهد و پیمانت
همه عالم [illegible] تو انوار ذات تو — ولی تو غافلی از وی چو بنمود نور عرفانت
ز آب دیده [illegible] — بدرگاهش شفیعی نیست به ز چشم گریانت

[illegible] هر آنکه می سجده [illegible]
[illegible] همه شعر که بود در بدن جانت

[illegible] — آنرا که درد عشق [illegible] کی دوا [illegible]ست
[illegible] — تا چشم [illegible] دلش از وصل [illegible]
[illegible] — زیرا که اهل درد ز مقبول عالم است
[illegible] — [illegible] اندوه [illegible] هم است
[illegible] — [illegible] وصل دلارام محرم است
[illegible] — هر گه [illegible] تو وصال [illegible] است

[illegible] عشاق قطب دین
هر کس ز خود رسید بدلدار همدم است

ما را بجز از دیدن رویت هوسی نیست — در زر تو بجز از دیدن تو ملتمسی نیست

در بادیهٔ عشق تو چندانکه دویدیم — از دور و ز نزدیک صدای جرسی نیست

در عشق تو از شحنه کسان هیچ نترسیدم — ما را ز غم عشق تو پروای کسی نیست

دادم بره‌ای پادشه حسن که جز تو — در بادیهٔ عشق تو فریادرسی نیست

جان میکنم ایثار سگان تو مکن رد — چون بهتر ازین تحفه مرا دسترسی نیست

خوش خلوت خاصی که بمعشوق خوری می — کانجا اثری از محتسب و از عسسی نیست

در قطب ببین از دیده دل تنگ نظر کن
شد غرقه به بحر کرم او و کسی نیست

مرا که وصل تو ناید بدست حیف جانست — خیال وصل تو به از جمال خوبانست

هزار جان گرامی فدا کنند بدست — کسی که وصل تو بیند هنوز ارزانست

ازان ز دور تو دریا و هم بیابان — که در رو تو محنت عشق تو [illegible]

هزار سال اگر وصف تو کنم تکرار — از آنچه وصف تو گفتم هنوز [illegible]

هزار بار بکوی تو مرده‌ام که [illegible] — به پیش روی تو جانان [illegible]

مرا بشوق تو کی یاد آید ایمان — فنای وصل ترا کی فراق ایمانست

به دیده خار نماید گلشن آن را — که زخم خار غم عشق تو بوش در جانست

بخاطرش نرسد آرزوی چیز دگر — کسی که همچو توئی را بصدق جویانست

کسیکه جانش شد از محبت جانان — چه مرده است [illegible] را حیات در جانست

فنای عشق تو شد قطب دین نپنداری
که از کدورت هستی جدا ز جانانست

بر سر کوی قناعت هر که او درویش نیست
واقف از گنج نهانی خدای خویش نیست

گر عسل خواهی ترش از نیش زنبوران مترس
زانکه نبود هیچ نوشی کز پی او نیش نیست

هر که دوست از جهان شست و در ماند او وصال
حیف آید از کسی کو عاقبت اندیش نیست

هر کرا بر دل نباشد زخم تیر عشق او
مرهم وصلش نبیند چون دل او ریش نیست

کافر بد کیش باشد زاهد روز ازل
هر کرا عشق دلارام حقیقی کیش نیست

دل درین دنیا چه می بندی که هست خیال
پیش اهل دل جهان هم و خیالی بیش نیست

قطب دین در راه مرگ را آماده باش
کیست بگو تا که راه مرگش اندر پیش نیست

کسی کو دید روی خوب آن دوست
جدا گردید مثل مغز از پوست

بغیرش یکدمی آرام گیرد
که از روز نخستین با ویش خوست

هر او را خلوتی با جان بود [illegible]
که آن خلوتسرای حضرت اوست

در آن ساعت که جانم عشق میباخت
نه از دشمن اثر بود و نه از دوست

کسی کو خدمت پیری نکرده
بپوشش گر گلی باشد که بی بوست

درختی کو ندارد میوه خوب
یقین میدان که بی پیوند خودروست

مباش ای قطب دین از مرگ غافل
که عمر ما روان چون آب در جوست

عشق آمد و تیغ تیز در دست
بر هر که زدش ز خویش وارست

سیمرغ هوای لامکان اوست
پرواز ده بلندی از پست

بادی ز رندگان راهست
مرهم نه ریش اهل درد است

هر جا که دمی مقام خود ساخت
بازار چه خیال بشکست

بر سر که فگند سایهٔ خویش
از نیک و بد زمانه وارست

سر راست رود بقاب قوسین
تیری که رها کنند از شست

خود آمد و گشت قطب دین را
وانگاه بجای جانش بنشست

هر کسی را در حریم وصل جانان کار نیست
چشم هر ناشسته روی لائق دیدار نیست

خفتگان خواب غفلت در دل شب مرده اند
در دل شب غیر چشم اهل دل بیدار نیست

اهل دردی باید از دنیای دون وارسته
زانکه هر بیهوده دون از عشق برخوردار نیست

گو بهر اسرار اگر خواهی طلب در بحر عشق
کان در شهوار در هر کوچه و بازار نیست

این ره رندان جانبازست نه راه فیلسوف
زانکه مرد عشق را با عقل و دانش کار نیست

جلوه های یار را عاشق دهد هر با جان
هر کسی قربان بیار خود کند جان عار نیست

در سر هر کس هوای او به بل صد آرزوست
قطب دین را جز هوای کوی آن دلدار نیست

چون گلرخ من هیچ گلی در چمنی نیست
دانم که درین هیچ کسی را سخنی نیست

گویند بهر انجمن افسانهٔ عشقم
افسانهٔ من نیست که در انجمنی نیست

یک تار بندست ازان حلقهٔ گیسو
در کشتن من حاجت دار و رسنی نیست

من کشتهٔ عشقم بزمین باز رسانید
مقتول ورا حاجت گور و کفنی نیست

بی او نکنم خانه بجنت نه بدوزخ
عشاق ورا جز سر کویش وطنی نیست

اجزای وجودم همگی دست گرفتست
این شخص که بینی تو بجز پیرهنی نیست

از ما و من ای قطب دین بگذر به ره عشق
چون نهاد ره عشق ورا ما و منی نیست

بر قد هر که خلعت عشق آمدست راست
در ملک هر دو کون بتحقیق پادشاست

سیمرغ عشق بر سر هر کس که سایه کرد
بی سایه گشت و سایهٔ او سایهٔ خداست

نامحرم ست عقل بخلوتسرای عشق
عشقست آنکه عقل و خرد هم ازو جداست

هر جا نزول کرد و می پادشاه عشق
آورد او بفضل الهی که از هواست

ای آنکه طوف کعبهٔ مقصودت آرزوست
دنبال عشق رو که ترا عشق رهنماست

پرواز کن بعالم لا منتهای عشق
بر خاک تیره منزلت از کاهلی چراست

از نه فلک بمرتبه جا تو برترست
بنشین قطب دین سر کآن جا تو سزاست

تا قطب دین براه طلب پا نهاده است
بی درد عشق نیست زبانی خدا گواست

شیرین سخنی را که سخن از دهن اوست
بشنو سخنش را که حدیثش سخن اوست

چون مشک ختن بوی دهد هر که ببوید
بر شاخ دل هر که گلی از چمن اوست

بی همت او بادیهٔ عشق مپیمای
رو خدمت او کن که غم عشق فن اوست

آن گوهر نایاب که خلقی طلبیدش
دریست گرانمایه در و انجمن اوست

عاشق شو و بنگر که برون کرده سر از جیب
آن یوسف گلچهره که در پیرهن اوست

غسال مجو آب و کفن بهر شهیدی
کو شسته بخاکست که آلوده تن اوست

او کشتهٔ عشق ست نخواهد کفن از کس
بگذار که آن خرقهٔ خونین کفن اوست

زاهد تو چه پرسی وطن قطب دین از وی

جائی که کسی بی بنرد آن وطن اوست

بی هوای سر کوی تو سری نیست که نیست
سوخته ز آتش عشقت جگری نیست که نیست

هیچ جا نیست که از ذات تو آثاری نیست
از تو در دنیا و عقبی اثری نیست که نیست

همه صاحب نظران از تو نظر یافته اند
نظرت جانب صاحب نظری نیست که نیست

سنبلان زمین سوی تو پرواز کنند
جذبهٔ عشق تو در بال و پری نیست که نیست

نه بهر دل که گنم ستر غم عشقش فاش
ورنه در ملک دلم زو خبری نیست که نیست

سوخت اجزاء وجودم همگی ز آتش عشق
در همه بحر و برش زو شرری نیست که نیست

قطب دین روی بهر توشه از آن آورده
که بروی تو ز هر توشه دری نیست که نیست

از آن روزی که جانان رهبر ماست
همای اوج عزت بر سر ماست

یقین شد آنکه روزی خواهش دید
بدقدرت که عشقش رهبر ماست

دو کس خواهد گواه آن حاکم شرع
گواه عشق مژگان تر ماست

گدای کوی او تا گشتم از جان
فلک از روی غبت چاکر ماست

متاعی را که کس قیمت نداند
ز کلی آفرینش گوهر ماست

نباید شد بعالم فارغ از مرگ
که زیر خاک آخر بستر ماست

مرو ای قطب دین هر جا به هرزه
تو مقصودی که میجوئی بر ماست

همی دارم که اندر آسمان نیست
همه او باشد و او در میان نیست

نشان هر دو عالم باشد از وی
ولی در هر دو عالم زو نشان نیست

همه گلها به بستان رو شگفته | گلی چون او ولی در بوستان نیست
بیان سازند گر وصفش هزاران | هنوز از صد هزاران یک بیان نیست
مکن بارا هیچ چیزی نسبت او | که هر چیزی از و لیست او از آن نیست
چو هر دم میکند بر دل تجلی | مرا از مرگ خود یکدم زیان نیست

منال ای قطب دین از دادن جان
که وصلش هیچکس را رایگان نیست

آن گوهر نایاب که در کون و مکان نیست | یار لیست که جائش بجز از خلوت جان نیست
خواهم که حدیثی کنم از وصف جمالش | اما چه کنم مصلحت وقت در آن نیست
باشد بمیان تیغ کسی را که کشد کس | ما کشته آنیم که تیغش بمیان نیست
آن بار گرانی که ملک تاب نیاورد | جز حوصلهٔ ما و گری حامل آن نیست
نسبت نتواند که بچیزی کندش کس | زانرو که چیزی چو وی اندر دو جهان نیست
آنکس که شود کشتهٔ تیغ غم عشقش | او را بخدا هیچ سعادت به از آن نیست

ای قطب دین از درد غم عشق چه نالی
چون هیچکسی را به ازین حاجت جان نیست

زهاد را نیاز نباشد نماز چیست | فارغ ز درد عشق چه دانند نیاز چیست
ای بیخبر ز خویش گذر تا رسی بدو | شبهای تار طاعت و در روز راز چیست
ناقابلی بروی تو زان بسته اند در | در قابلی بروی تو این در فراز چیست
بیرون پرده مصلحت خویش را گذار | تا زیر پردهٔ مصلحت بی نیاز چیست
هر دم فلک بحیله گری بازی کند | تا باز حیلهٔ فلک حیله ساز چیست

آغاز عاشقی ز خدا دان نه از عباد — بنگر به محبت آن عشقباز چیست

عشق خدا به بنده گرت نیست دلپذیر — محمود را ببین که عشق ایاز چیست

پروانه عاشق است که سوزد به پیش شمع — از شمع باز پرس که سوز و گداز چیست

چون قطره سر که غرقه به بحر وصال گشت — او را بدو شماریکی امتیاز چیست

جائیکه هست کعبهٔ مقصود قطب دین
حجاج را مشقت راه حجاز چیست

هیچ دانی که فزون‌تر چه دل از کعبه بست — آن دل صاف که پاکیزه ز دور از هوس است

دست در دامن هر صاحب دل بر زده ایم — که درین راه ز هر صاحب دل ملتمس است

زحمتم نیست اگر گویم سر روی سخنی — ورنه در بحر وجودم در ناسفته بس است

هنر و ورز دو جهان لائق دیدارش کس — وانکه او لائق دیدار بود هیچ کس است

عنکبوتیست که بر روی خودش پرده تنید — هر کجا در پی پندار خودش بود او هوس است

نتواند که کند قطع بیابان وصال — هر که مشغول درین ره به صدای جرس است

قطب دین را ره وصل تو از آن گشت قریب
که درین بادیه او را چو تو فریادرس است

در دم تیغ فنا هر دم شهید دیگر است — آنکه بیند روی یار از چشم دیده دیگر است

گرچه از دنیا شهیدان رفته اند بسیار لیک — آنکه رفته کشتهٔ عشقش شهید دیگر است

پیش پیران طریقت گرچه پس باشد مرید — آنکه بگذشت از مراد خود مرید دیگر است

گرچه میگویند برکت در خرید و فروخت است — لیک سر کس جان دهد او را خرید دیگر است

تو نگوئی در جهان یک بایزیدی بود بس — هر که واصل شد بجانان بایزید دیگر است

برای هرکه به غیر تو غمگساری هست
مرا بغیر غم عشق غمگساری نیست

هنروران همه دنبال کار خویش و مرا
بغیر فکر دلارام خویش کاری نیست

بدان خوشم که من از دست ساقی باقی
شراب میخورم و در سرم خماری نیست

مدار قطب دین از زال دهر چشم وفا
که عهد و شرط وفا را بر او مداری نیست

دیده نیست که او روی ترا مایل نیست
عاشقی نیست که در کوی تواش منزل نیست

پرده بر مردمک دیده اعمی باشد
پرده ور نه به پیش رخ تو حایل نیست

نتواند که کند سوی حریمت پرواز
هر کدام مرغ دل از تیغ غمت بسمل نیست

ور نه دل صاحبدل از غم عشق تو نیست
هر کرا نیست غم عشق تو صاحبدل نیست

قابلی نیست که عشق تو ندارد در دل
هر که عشق تو ندارد بخدا قابل نیست

عاقلان بر سر کوی تو وطن ساخته اند
هر که دور از سر کوی تو بود عاقل نیست

غافل از دوست مشو قطب دین گر اهلی
زانکه از دوست دمی اهل دلی غافل نیست

کسی که عاشق دیدار خوش لقائی نیست
بدانکه در دل او ذره صفائی نیست

چرا ز نیک و بد دهر میشوی غمگین
بعشق کوش که این دهر را بقائی نیست

در آینه ار چه عروس جهان بعقد کسان
ولی به هیچ کسش یک نفس بقائی نیست

بهوده باشد در اندیشه از عذاب حشر
ز درد عشق هر آنرا که بهوده هائی نیست

ز بهر کسب کمال آدمی نه از پی مال
جز این مرا مدت هیچ مدعائی نیست

ز دوست رخ مگردان بهر کجا باشی
که خالی از اثر دوست هیچ جائی نیست

بهر چه قطب دین کس مبتلا شود سهل است
چه مبتلای خودش هیچ مبتلائی نیست

بکوی عشق کسی را که آشنائی نیست
ورا بغیر غم عشق دلگشائی نیست

دلیل عشق بود در ره خدا بخدا
ترا چنین که دلیلش کنی روائی نیست

بدست عشق ده ار عاشقی عنان دلت
بدان جهت که به از عشق رهنمائی نیست

اسیر عشقم و در کوی عشق افتاده
کمند عشق مرا بسته دست و پائی نیست

دعا کنم طلبم از خدا غم عشقش
که بهتر از غم عشقش مرا دعائی نیست

مراد من چو ز عشق خدای حاصل شد
مرا بهیچ کسی دیگر التجائی نیست

فنای عشق خدا گشته است قطب الدین
بدان خدای که جز او دگر خدائی نیست

ای من فدای همت آن کآشنای تست
در کوی عشق کشتهٔ تیغ فنای تست

از کوی تو بجانب دیگر نمی رود
جان داده و هنوز بجان مبتلای تست

کرده به پیش تیر بلا سینه را سپر
گوید هنوز شکر که تیر بلای تست

کی فرق خود بملک جهان آورد فرود
فارغ ز ملک هر دو جهان چون گدای تست

قطع نظر ز ذوق همه چیز کرده است
مشتاق ذوق نور رخ دلگشای تست

هر کو شهید خنجر عشق تو میشود
کی میرود که زندگیش از بقای تست

صد شکر هر زمان بجهان قطب دین کند
کورا علی الدوام رضا در رضای تست

آنجا که آفتاب لقای محمد است
خورشید ذرهٔ ز ضیائی محمد است

موسی که معجزات ورا بود در عصا — خود با عصای خویش عصای محمدست

روح الامین چه در نشین بر اعلی الدوام — ورد زبانش ورد ثنای محمدست

انگشتی زبانه خورشید آتشین — روز جزا پناه لوای محمدست

آن مومنی که مرده بشرع شریف او — مستوجب عطای خدای محمدست

راضی بود خدای از آن بنده که او — کاریکه میکند برضای محمدست

گر دور زاهل دیده هر آنکه چو قطب دین
اورا دو دیده بر کف پای محمدست

آنرا که درد عشق خداوندگار نیست — روز قیامت او بخدا شرمسار نیست

وصلش دوای درد دل عاشقان بود — آنرا که درد نیست دوای بکار نیست

هرکس که درد عشق ندارد بزندگی — روز حساب در صف مردان کار نیست

هرکس نکرد قطع بیابان جهل یار — اورا درون خلوت اسرار بار نیست

پیش از اجل بکوش غنیمت شمار عمر — عمر عزیز زانکه کسی را دوبار نیست

دل در جهان مبند که زالیست بیوفا — رو در میان اهل دلان اعتبار نیست

طوف حریم کعبه مقصود کی کند
هرکس چو قطب دین بجهان خاکسار نیست

تا سر کوی غمش منزل ماست — شادی هر دو جهان در دل ماست

این زمان کی شده پیدا غم او — کز ازل تخم غمش در گل ماست

گر چه کس را ببرش مشکلهاست — عشق او حل همه مشکل ماست

نغمهٔ باغ نفس آن [illegible] — شامل حال دل مقبل ماست

هر چه هست از همه ذرات دو کون	در حقیقت همگی داخل ماست
آن امانت که ملک تاب نداشت	حاملش حوصلهٔ کامل ماست

قطب دین دیده گشا تا بینی
گنج مقصود که اندر دل ماست

نزد خدا چو تحفه به از نیاز نیست	پس هر کرا نیاز نباشد نماز نیست
در جستجوی دلبر خود درد پیشه کن	کاین در به روی مردم بی درد باز نیست
از غل و غش بسان زر قلب تیره است	هر کو مثال شمع بسوزد گداز نیست
تو نازکی برو که ز بهر اهل درد عشق	عشقش نیاز میطلبد مرد ناز نیست
مرغ دل کسی که بود پای بست خویش	محروم بزم وصل بود اهل راز نیست
هر کس بفضل میرسد از فضل عشق او	بر خویش هر که فضل نهد عشقباز نیست

ای قطب دین نیاز درین راه پیشه کن
زیرا که قرب حضرت حق از نماز نیست

مگو که حال من از مفلسی پریشان نیست	چرا که نعمت احسان او بپایان نیست
هزار خرمن گندم به نیم جو نخرد	کسی که بهر خورش ریزه چین نان نیست
محبت همه بیرون کن از سراچه جان	چرا که منزل جانان سراچه جان نیست
مگو که راه حقیقت دراز و باریک است	که کعبه حرمش در سر بیابان نیست
هر آنکه یافت درین راه کام از دل یافت	نیافت آنکه بجد و جهد پایان نیست
اگر براه حقی رو و محنت حق ورز	که راه حق طلبی شیوهٔ مهمان نیست

بگوی دوست تو خود را شناس قطب الدین

شناخت هر که خودش از اهل عرفان نیست

یا محمد مهر و مه را نور چون روی تو نیست ‌‌ کور باد آنکه او را چشم دل سوی تو نیست

یا محمد حق بقرآن خوانده ات خلق عظیم ‌‌ هیچکس را خلق و خو مانند چون خوی تو نیست

یا محمد چون گلت را رنگ و بو از نور اوست ‌‌ نیست گل را رنگ هست مشک را بوی تو نیست

یا محمد خانهٔ دنیا و دین بادش خراب ‌‌ هر کرا در دین و دنیا خانه پهلوی تو نیست

یا محمد وصف گیسوی تو واللیل آمده ‌‌ رنگی شب را ولی بوی چو گیسوی تو نیست

یا محمد با تو دست اندر کمر کس چون کند ‌‌ چون کسی را در دو عالم تاب چون روی تو نیست

یا محمد در دو عالم تیره و ناشسته روست ‌‌ هر که او را آبروی خویش از جوی تو نیست

یا محمد مهر چیزی هر کسی در با و هوست ‌‌ عاشقان مست را غیر از هیاهوی تو نیست

یا محمد طاقهای دهر گر طاق آمده ‌‌ هیچ طاقی در جهان چون طاق ابروی تو نیست

یا محمد سرو قدرت آب حیوان خورده است ‌‌ در چمن سروی بسان قد دلجوی تو نیست

یا محمد هر کسی را کعبه جائی دیگر است
قطب دین را کعبهٔ مقصود جز کوی تو نیست

هر کرا دیدهٔ بصارت نیست ‌‌ هیچ چیزیش بجز خسارت نیست

وانکه او را خدای خود دوست ‌‌ جنتست و ورا طهارت نیست

در حریم وصال جز عاشق ‌‌ هیچ کس قابل اشارت نیست

شهر دل کن عمارت ای خواجه ‌‌ کاین جهان لائق عمارت نیست

شاهبازی نشسته بر دست ‌‌ لیکن اندیشهٔ شکارت نیست

سفر ملک دل کن ای غافل ‌‌ چون ترا عزم آن تجارت نیست

قطب دین خویش را نصیحت کن
که دین ره به غیر کارت نیست

مرغ دل هر که با تو رام است | مقصود دو عالمش بکام است
بر هر که حلال شد وصالت | بی تو نفس از زند حرام است
چون قطره به بحر هر که گم شد | واصل شده کار او تمام است
هر عاشق مست کو ترا دید | وارستگیش علی الدوام است
بر هر که تافت شمع وصلت | در مذهب اهل عشق خام است
نومید ز رحمت تو کس نیست | زان رو که رحمت تو عام است

در میکده با حریف ساقی
رندیست که قطب دین نام است

زنجیر زلف یار که دارم بلای ماست | مرغ دلم همیشه دران دام مبتلاست
ما را ز بخت خویش شکایت نمی‌رسد | کز وصل دوست کار دو عالم بمدعاست
وقت نماز دل سوی محراب کی شود | چون قبله گاه مقصد مقصود از خداست
ما را طلب لقای حبیب است در جهان | کار رقیب فتنه و آشوب و ماجراست
چشم دلت کشای که بینی جمال دوست | هرگز حقیقتش نفسی کی ز ما جداست
نزدیکتر ز وصل ورید است آن نگار | از جانب تو اینهمه دوری بگو چراست

دل قطب دین بغیر خدا به کسی مبند
در دل هر آنچه میگذرد حضرتش گواست

هر کرا ذوق رخ خوب تو در جانش نیست | در دل شب ز غمت دیده گریانش نیست

هر که او چاشنی شربت وصلت نچشید
همچو شیطان لعین لذت ایمانش نیست

راهها را همه پایان بود و دیدیست پدید
جز ره بادیهٔ عشق که پایانش نیست

آشکار است همه درد علاجش پیداست
درد پنهانی عشق است که درمانش نیست

من نه تنها شدم آشفتهٔ زلفش بجهان
کیست کاشفتهٔ آن زلف پریشانش نیست

یارب از زندگی خویش چه حاصل او را
هر که را آرزوی دیدن جانانش نیست

نه همین قطب دین از درد غمش نالان است
کیست کز درد غم عشق وی افغانش نیست

آنها که دیده شان بجمال حبیب دوست
ما اند دیده که از [illegible] دوست

بی دولت آنکه بغیر سے گرفته خو
خوشحال آنکه روی و دلش [illegible]

بی او جحیم روضهٔ رضوان بود یقین
بی او بهشت گلخن و حور [illegible]

سالک که وارهد نفسی از خودی خویش
باشد نو پدید آنکه بقا از [illegible] دوست

ناظر بروی دوست شهنشاه عالم است
و آنرا که نیست بهره از [illegible] گدا است

گویند جان نگار بتاراج می برد
ما را چه [illegible]

ما را مزن تو طعنه بر رندی عاشقی
ما از برای عشقم و عشق از برای ماست

فرزانه آن کس است که مجنون عشق اوست
دیوانه باشد آنکه از او یک نفس جداست

گفتی نمی روی تو ره راست قطب دین
بی ره روی راه است که پایان آن خداست

هر که او در راه وحدت از جهان [illegible] مرد
درد او درمان نیابد چونکه اهل درد نیست

روی بسوی کعبهٔ مقصود هرگز کی برد
هر که از دامان مردی بر جبینش گرد نیست

عاشقان را تن ضعیف و رنگ زرد آید گواه
عاشق صادق نباشد هرکه رنگش زرد نیست

از علائق هر که بیرون کرد دل خود را ببر
زانکه در کویش نیاید در ره کسی کو مرد نیست

هیچ مردان از وجود خود نشو پست ای پسر
هرکه دست از جان نشوید در ره او مرد نیست

هستی خود را تماشا کن ز جان و دل بخواه
هرکه در هستی گرو باشد به راه در خورد نیست

قطب دین در راه عشقش در دو عالم مرد را
آشنای دو جهانی نباشد هر که او در درد نیست

نیست یک سر را همه هر کرا او نگار تو نیست
هر کسی کز دل و جان عاشق دیدار تو نیست

دیده که گریه بیست که هر ... چشم
نیست یک دیده که او طالب دیدار تو نیست

بندگان از دل و جان جمله ترا در طلبند
نیست یک بنده که او بر سر بازار تو نیست

همه در وصل تو آرزوی همه است
نیست جانی که بجان مایل رخسار تو نیست

ذره ذره جهان جمله بجز مهر که نیست در ره
نیست یک ذره به عالم که هوادار تو نیست

همه آفاق پر از جلوه حسن تو است
عاشقی نیست به عالم که گرفتار تو نیست

ز همت قطب دین از مهر تو جان داده بسی
کیست کو یک مرد از جان که خریدار تو نیست

بر سر کوی فنا هر کس که او را خانه نیست
محرم خلوتسرای خاص آن جانانه نیست

هر که در راه محبت نگذرد از جان خویش
در حریم وصل دلبر محرم میخانه نیست

سرسری هر کس که در راه محبت پا نهد
قال و قیلی میکند کارش بجز افسانه نیست

میکند صیادی جانها نیاز شاهبانه
عاشق جانباز در کویش بجز پروانه نیست

بر سر کویش قناعت کن اگر مرد رهی
تا صدف قانع نگردد لایق دردانه نیست

حاکم عادل خدا باشد که داد کس دهد
واقف از اسرار باشد حاجت فریاد نیست

یاد کن از روز اول از وصال یار خویش
مدتی با یار بودی آن زمانت یاد نیست

سالکی مجذوب باشد راه عشق یار را
ره بپایان برد آنکس کو سلوکش زاد نیست

توشهٔ این راه دانی چیست شکر کردگار
در رهِ تحقیق بی او کار را بنیاد نیست

قطب دین بی پیر این ره کس بپایان کی برد
هادی این راه غیر از پیر با ارشاد نیست

غنچه زیر پرده از شرم گل رخسار تست
خوبی خوبان همه از پرتو دیدار تست

نیست آزاد آنکه نبود بر سر بازار تو
بنده کازاد باشد بر سر بازار تست

گر نبودی نور رویت مهر و مه بودی سیاه
روشنی مهر و مه از پرتو انوار تست

آب حیوان در دهن تیرگی باشد نهان
هر که از خود گشت پنهان در وصل شب یار تست

بی تو کے سوے تو تواند یکقدم زد هیچکس
بی بر و در کوی تو آنکس که برخوردار تست

خستگان را امید به شربت طبیب مهربان
شربت وصلی رسان آنرا که او بیمار تست

از پی پندار بیرون آ که بینی وصل دوست
پیش رویش قطب دین این چهرهٔ پندار تست

مرا ز پیر طریقت همین سخن یاد است
که رست از دو جهان هر که از خود آزاد است

بکوش و خدمت پیر طریق کن از جان
توبه نه ز کلیمی که خضرش استاد است

ز گیسوی دو جهان دست خویش کوته کن
مباش غره که بنیاد عمر بر باد است

کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم
چنین که یار تغافل شعار افتاد است

بیان کنم که مقصود ما همیست نهان
کسی نرفت بسعی خودش خدا داد است

مپیچ سر ز شریعت هم از طریق ادب
که ذوق مرکب این راه تقویت ادب ست

بروز وصل ز دیدار دوست بستان داد
تو قطب دین که شهنشاه حسن بیداد ست

تا گشته ام بکوی وفا آشنای دوست
محظوظ گشته ام بخدا از لقای دوست

مهر دلم ربوده ز سودای غیر خویش
چیزی نماند در دل و جانم ورای دوست

در جست و جوی دوست دلم خون شده هنوز
سرگشته همچو ذره بوده بهوای دوست

خواهم هزار جان که کنم جمله را فدا
جان عزیز چون نه کند کس فدای دوست

خوش آنکه دل بدلبر جانی سپرده است
ای وای هر که نیست دلش مبتلای دوست

عهدش چو دوست نیست کسی قطب دین بدان
نبود ز روی مهر و وفا در رضای دوست

در جان هر که ذوق خداوند اکبر ست
نیکو سعادت ست که او را میسر ست

بر هر که تافت پرتوی از نور ذات او
مفلس مخوان ورا که بمعنی توانگر ست

همت نگر گدای سر کوی عشق را
کز عرش و فرش همت عالیش برتر ست

آنرا که عشق نیست بود دور از خدا
خوشحال آنکسی که ورا عشق رهبر ست

با زاهد زمانه مگو سر عشق را
باور نمیکند ز غرور یش که در سر ست

حاجی به کعبه میرود و من بکوی دوست
راهیست راه کعبه و این راه دیگر ست

اسرار عشق فاش مکن قطب دین خموش
در وادی سلوک خموشی چو بهتر ست

در کوی عشق هر که رود دیده بست
پایش ز خون دیده فرو رفته در گلست

پرواز کرد جانب دلدار هر که را — مرغ دلش ز تیغ غم عشق بسملست

رسوای دهر تا نشود کس بکوی عشق — باشد نشان آنکه ز دلدار غافلست

میسوزد و میگدازد درین ره مثال شمع — سوز و گداز شیوهٔ رندان کاملست

هر کس نسوخت ز آتش سودای عشق یار — گر دم زند ز عشق دلارام جاهلست

پروانه وار هر که بسوزد وجود خویش — با شمع وصل یار همان لحظه واصلست

با خویش کس ندید مراد جمال دوست — چون بگذری ز خویش مراد تو حاصلست

دیوانه نیست شیوهٔ عشاق قطب دین
دیوانه هر که گشت درین کوی عاقلست

بر سر کوی تو ای جان جهان نیست که نیست — عاشق روی تو ای راحت جان کیست که نیست

تا شگفته گل روی تو بگلزار جهان — همچو بلبل ز غمت ناله زنان کیست که نیست

نیست یک ذره که او طالب دیدار تو نیست — در هوای رخ تو جامه دران کیست که نیست

تا نجوئی مه من چهره برافروخته — بر گل روی تو ای مه نگران کیست که نیست

هر کرا می‌نگرم درد تو در دل دارد — هدف تیر ملامت بمیان کیست که نیست

همه آفاق پر از دبدبهٔ عشق تو است — همچو نوح از غم تو نوحه کنان کیست که نیست

نه همین قطب دین از هجر تو فریاد کنانست
از غم هجر تو فریاد کنان کیست که نیست

هر که در کوی حقیقت اهل حال آمد خوشست — وانکه او را از وجود خود ملال آمد خوشست

زشت باشد هر کرا خود را ز وصال یار نه — هر کرا با وصل دلبر اتصال آمد خوشست

نیست مرد آنکس که دنیایش کند پامال [illegible] — هر کرا دنیا و عقبی پایمال آمد خوشست

تن مپرور تا نگردی تنبل و کاهل شوی
در ریاضت هر که او همچون بلال آمد خوشست

در ره دلدار نبود حاصلی از قیل و قال
هر که او در راه حق بی قیل و قال آمد خوشست

نیست عاشق هر که سر پیچید ز امر یار خویش
هر که او اندر رضای ذوالجلال آمد خوشست

قطب دین پرواز کن از بال همت سوی دوست
هر که او را بال همت پر و بال آمد خوشست

اهل دلی کجاست که پرسم نشان دوست
با او دمی نشینیم و گوییم غمان دوست

خواهم که خاک گردم و افتم بر رهگذار
یعنی غبار گردم و گیرم عنان دوست

بر بوی دوست آمده‌ام از عدم بجان
سوگند میخورم که بچشم و بجان دوست

از درد محنت دو جهان در امان بود
از روی صدق هر که بود در امان دوست

هر مو که هست بر تن من گر زبان شود
نتوانم آنکه شرح دهم داستان دوست

نبود سعادتی به ازین در جهان که کس
از روی خوب دوست شود کامران دوست

گر صد هزار سال کند وصف او کسی
کوته بود هنوز سخن در بیان دوست

در پیش قطب دین نبود خوبتر ازین
چیزی دگر ز آمدن بیگمان دوست

در راه وصل یار هر آنکو ز جان گذشت
سیرش ز زیر چرخ و ز هفت آسمان گذشت

هر کس که لمعهٔ ز رخ یار خویش دید
فارغ شد از دو کون ازین و از آن گذشت

آنرا که یار جانش سررشته خود کشید
پرواز کرد سیر وی از لامکان گذشت

آن ساعتی که وارهد انسان ز خویشتن
باشد نشان آنکه وی از لامکان گذشت

هر کس که محرم حرم کبریا شود
از راه قرب از همه کرّوبیان گذشت

آنرا که یار محرم اسرار خویش کرد — از رشک برست باشیکه از امتحان گذشت

دانی که کیست محرم خلوتسرای یار — ای قطب دین هر آنکه ز سود و زیان گذشت

تیر عشق آمد بدل پیکان او از جان گذشت — صبر من از حد گذشت و دردم از درمان گذشت

محتسب از عاشقان از کفر و از ایمان مپرس — هر که عاشق گشت او از کفر و از ایمان گذشت

مدتی اندوهگین بودم چو دیدم روی یار — شادمان گشتم چو بار محنت هجران گذشت

ظلمت شب رفت چون صبح سعادت رو نمود — دولت دیدار آمد نکبت حرمان گذشت

نیست کس را لذت آن انچه من دریافتم — زندگی کی دانم آن عمری که بی جانان گذشت

سالها در خون دل گر غرقه می بودم ولیک — رفت از یاد انچه بر من بی تو می آمد زان گذشت

دار دلبر را بناز ای قطب دین و غم مخور — هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

کیست جانا در جهان کو طالب روی تو نیست — کیست کو همچون گدایان بر سر کوی تو نیست

تا تو زلف خویشتن ای مه پریشان کرده — کیست کو سرگشته و آشفته موی تو نیست

تا تو سرو قد خود از راستی افراشتی — کیست کو خواهان سرو قد دلجوی تو نیست

در نماز عشق هر جا دیده ام من قابلی — روی دل او را بجز در طاق ابروی تو نیست

هر که میخواهد که از سودای عالم وا رهد — دست آویزش بجز زنجیر گیسوی تو نیست

می شنیدم وصف بوی مشک آهوی ختن — چون شمیدم بوی او مانند چون بوی تو نیست

قطب دین از کوی تو کی میرود جائی دگر — کعبه مقصود او غیر از سر کوی تو نیست

هر کرا در سر هوای دلربای خویش نیست ‌ ‌ نیست عاشق در سر او جز هوای خویش نیست

خلق عالم گر همه فرزند آدم آمدند ‌ ‌ من غلام آدم آنکس را که عشقش کیش نیست

چیست درویشی درویشان یقین و بیخودی ‌ ‌ هر که با خود میرود این راه را درویش نیست

ملک فانی جهان را چون نباشد عاقبت ‌ ‌ حرمتم آید از آن کو عاقبت اندیش نیست

عاشقان را هر زمان بر دل رسد تیر غمش ‌ ‌ نیست عاشق هر که از تیر غمش دل ریش نیست

صبح وصلش چون میسر شد مثال از شام هجر ‌ ‌ هیچ خوشی نیست در عالم که آن را نیش نیست

قطب دین بر محنت ایام زان ننهاد دل ‌ ‌ زانکه داند کین جهان محنت سرای بیش نیست

ای دل اندر راه عشقش دیده گریان بایدت ‌ ‌ نیستی عاشق بروی او اگر جان بایدت

آینه چون نیست روشن رو نماید در او ‌ ‌ ساز روشن آینه گر روی جانان بایدت

گر هوس داری که بینی آن گل رخسار را ‌ ‌ همچو بلبل ناله در کویش فراوان بایدت

ذره ذره کن وجود خویش از خود شو فنا ‌ ‌ پرتوی گر زان رخ خورشید تابان بایدت

غرقه دریای رحمت کن وجود خویش را ‌ ‌ سر اگر از گوهر اسرار [illegible] بایدت

گر هوس داری رسی در کعبه مقصود خویش ‌ ‌ در بیابانش مثال مرغ پران بایدت

قطب دین گر از جمال یار خواهی لمعه ‌ ‌ بر سر کوی محبت پا بدامان بایدت

رشته جان من از عشق تو در آب حیات ‌ ‌ عشق گویم چو دلم یافته از عشق نجات

بر سر کوی غم عشق تو از آن می آیم ‌ ‌ که مرا عشق تو آورد که بر آرد حاجات

گر تو مرد ره عشقی ورنه نامحرم ‌ ‌ باش با پیش رخ معشوق [illegible]

گر میسر شود ت دامن وصلش بکف آر
که نباشد بدو عالم به از نیت درجات

بگذر از بود و وجود خود و در عشق گریز
تا که یک راه نیابی از ره عشق نجات

آه از آن ست جهان که ز سر غفلت هرگز
نه چشیده ز می عشق حقیقی جرعات

قطب دین همدم عشاق شو و عاشق باش
تا بماند بجهان نام تو از بعد وفات

بر سر کوی فنا منزل ماست
تخم دردو غم او در گل ماست

حاصل از عمر وصال یار ست
لله الحمد که آن حاصل ماست

نیست در پیش رخ یار حجاب
هستی ماست که آن حایل ماست

از ازل لمعهٔ رخسارهٔ یار
همره ما شده و داخل ماست

هر کسی بهره ز چیزی برده
درد عشق ست که آن حاصل ماست

یک سر موی زما که دور ست
ما از و غافل و او در دل ماست

قطب دین را چه بود کفر و یقین
که بگوید که خدا غافل ماست

زندگی بی روی جانان مشکل ست
دل بریده یار هجران مشکل ست

پیشه عشاق بی صبری بود
عاشقانرا یا بدامان مشکل ست

ما چو پیش از مرگ جانرا داده‌ایم
زاهدان را دادن جان مشکل ست

هر کرا دردیست درمان نیز هست
درد ما را نیست درمان مشکل ست

گل شگفته باغ خندید از نشاط
عاشقان را دیده گریان مشکل ست

نزد بلبل زو صل گل بود
دل ز هجر یار نالان مشکل ست

هرکه در خلوت بدلداری نشست — چون نهد رهرو به پایان مشکل ست
راه یارا جمله پایانی بود — راه ما را نیست پایان مشکل ست

گفت قطب الدین حدیث دلپذیر
ای عزیزان هجر یاران مشکل ست

من کیم در ره عشقش دل و دین داده ز دست — هیچ پروای دل و دین نکند عاشق مست
نه به دست پریشانی دل آید کو — رشته دل به سر زلف پریشانی بست
بگذر از خویش اگر وصل خدا میخواهی — هرکه از خویش ببرید بدوست پیوست
شرف قرب خدا از سر بازی نبود — هست با او نشد آن مرد که با خود بنشست
دلبر آید بمیان چون تو کناره گیری — دوری مرد درین ره همه از ما و منست
خویشتن را بشکن تا که پدید آید گنج — دُر پدیدار نیاید ز صدف تا نشکست

قطب دین گنج معانی به طلسم تو نهانست
گنج آورد بکف هرکه طلسمش بشکست

یک دل از غمهای عشقش در جهان آزاد نیست — بر سر کویش تنی یک لحظه بی فریاد نیست
بسکه می ریزد خون عاشقان کوی او — هیچکس را بر سر کویش مجال داد نیست
عمر چون باد هوا باشد که تا آید رود — هیچ عمری نیست در عالم که او بر باد نیست
ملک دنیا نساز و ویران ملک دین آباد کن — زانکه این دنیای دون خود قابل آباد نیست
عاشقی آموز زین ره گر همی خواهی وصال — زانکه در راهش کسی مانند عشق استاد نیست
عاشقان بسیار هستند کوهکن اما کم است — این هنر گویا بجز در بازوی فرهاد نیست

رو غم عشق ورا دامن بگیر ای قطب دین

بی غم عشقش کسی چون درجهان دلشاد نیست

در چمن چون قدت نهالی نیست | چون لبت در جهان زلالی نیست
ماه را نیست مثل روی تو نور | چون خم ابرویت هلالی نیست
خون ما را بریز باک مدار | که ترا هیچ زان وبالی نیست
غیر سودای عشق تو در سر | هرگز این بنده را خیالی نیست
گر نقاب از جمال برفگنی | از کرمهای تو محالی نیست
از غمت در تمام روی زمین | هیچ جا نیست کان بالی نیست

قطب دین خویش را کشد که ترا
خود بمردم کشی مجالی نیست

هر که را از ازل هدایت نیست | یار را سوی او عنایت نیست
مانده ام در بدایت جفش | زانکه وصفت ورا نهایت نیست
تا که بینی جمال آن دلبر | هیچ تحقیق از روایت نیست
همه ذرات بنده او بینند | هیچکس را درین حکایت نیست
در دو عالم نجات کی یابد | هر که را لطف او حمایت نیست

قطب دین سوز خرمن هستی
که از انت جوی کفایت نیست

بغیر لشکر غمت چون مرا سپاهی نیست | جز آستان تو دیگر مرا پناهی نیست
ز قلب حادثه چون روی خویش برتابم | بغیر سایه لطفت قوام پناهی نیست
بعیب خود چو نظر میکنم بدیده دید | چو من ز جرم گنه هیچ روسیاهی نیست

ز کرده های بد خویش میکنم توبه   که بر در تو بجز توبه عذر خواهی نیست

رهم خویش بغیر از تو بیم از کس نیست   چرا که در دو جهان جز تو پادشاهی نیست

نوشت کلک قضا بر صحیفهٔ دل من   محبت تو دران بنده را گناهی نیست

سجا نبی نرود قطب دین ز درگه او
چرا که جز سر کوی تو هیچ راهی نیست

سرخی روی شفق از دیدهٔ خونبار ماست   سوزش نار سقر از آه آتش بار ماست

آنچنان مستم که از مستی ندانم پا ز سر   رشتهٔ تسبیح زاهد بعد ازین زنّار ماست

اهل دردی هر کجا باشد بمانند در جهان   هر کرا دردی نباشد بیگمان اغیار ماست

بار وصلش کاسمان آن بار را طاقت نداشت   شک میاور ای عدو کان بار اندر بار ماست

یا خر شیطان نیست بیشک یا خود شیطان بود   هر که در راه حقیقت بر سر آزار ماست

گر بلا چون تیر بارد بر سرت ای یار من   یک سر مو غم مخور چون خود خدا غمخوار ماست

شعر قطب الدین سراسر چون [illegible] ماست
زاهد بی عشق ز انرو منکر اشعار ماست

درد دل هر که درد یارش نیست   گوهر وصل در کنارش نیست

نیست عاشق کسی که چون دل ما   دمبدم ناله های زارش نیست

دل پاک آن بود بمذهب ما   که ز جور کسان غبارش نیست

شهریار آن بود بعالم دل   که بجز یار در دیارش نیست

نرسد در وصال آن دلبر   هر کسی کو ز خویش عارش نیست

می خور از دست ساقی باقی   زانکه درد سر خمارش نیست

به شنو پند قطب دین از جان
که جز این هیچ یادگارش نیست

در قصر هیچ پادشهی چون گدا نرفت | تا پیشتر به معتبر آشنا نرفت
در عمر خویش تجربه کردیم هیچکس | بی لطف یک عزیز عزیز خدا نرفت
کشور سلطنت ندهد تا شهی بکس | در هیچ شهر مملکت پادشا نرفت
چون عکس روی دوست در آئینه فتد | مرآت دوست دیدهٔ هر بی ضیا نرفت
کس با وجود خود برود آشنای حق | تا از وجود خود بتمامی فنا نرفت
بگذرید از کثافت روح و لطیف شو | در کسوت بشر چو کسی بر سما نرفت

امیدوار سوی خدا باش قطب دین
زانرو که نا امید کسی از خدا نرفت

کسی که جان عزیزش امین جانان نیست | چرا انس نیست ورا با خدای انسان نیست
اگر تو مرد رهی باش با خدا نزدیک | که دوری از رخ خوبش شعار مردان نیست
کسی که نیست درون دلش محبت حق | اگرچه طاعت بجا کند مسلمان نیست
فروغ چهرهٔ او جو اگر مسلمانی | که بی فروغ رخ دوست نور ایمان نیست
کسی که جانش ندارد محبت جانان | چو مرده ایست که او را حیات در جان نیست
خوش آنکه می به پرستید خود پرست نشد | که حق پرست بود چون خود پرستان نیست

مگو که قطب دین از غم چنین شدی ویران
که گنج نیست در آن وادی که ویران نیست

هر زمان دل را ز غمهایش صفائی دیگر است | چون خورد تیر غمش او را ضیائی دیگر است

ناصحا پندم مده کز دست رفته اختیار
گر ترا هم عیش تو باشد دل بجای دیگرست

رو طبیبا از سر بالین من حجت مکش
زانکه بیمار غم او را دوای دیگرست

بر سر کوی غمم او هر زمان از گوشه
ناله و افغان بود کان مبتلای دیگرست

مشکلم هر فیلسوفی کی تواند حل کند
زانکه در معنی مرا مشکل‌گشای دیگرست

بر سر خوان عطای او ز روی مرحمت
هر زمان هر بی‌نوای را نوای دیگرست

هو هو هایی کن ز شوق یار خود ای قطب دین
مبتلا هم در کوی جانان هو هو های دیگرست

یا رب آن لعبت جانی گرانمایه کجاست
در همه شهر ز فتنهٔ عشقش غوغاست

در بدر خلق جهان طالبش روز و شب اند
که دو عالم پر از او باشد و او ناپیداست

هست نزدیکتر آن یار بما از رگ جان
ما از او غافل و هر لحظه او در دل ماست

بگذر از عالم فانی و منه دل بر وی
چه کنی تکیه برین عمر که بر باد هواست

غیر سودای غم عشق همه بند ره است
بند بر بند همه در ره دلبر که خطاست

زین همه عجبی و این دار و مدار عالم
همه از حوصلهٔ نادره اهل صفاست

هر کسی ره بری دارد و خیری طلبد
قطب دین خاک در خلوت مردان خداست

هر که در راه وصالش به سر و پا رفته است
عاشقی باشد که ایمش ز همی نرفته است

عاشق آن نبود که در هستی گرو باشد تمام
عاشق آن باشد که جان او به یغما رفته است

پرتو انوار دیدارش نه بیند بیگمان
هر کرا در راه معنی چشم دل وا رفته است

از وصال یار برخوردار باشد بی شکی
همچو قطره هر کسی کو محض دریا رفته است

فیض میگیرد دمادم از نگاه خویشتن — از وجود خویشتن هر کس که یکبار رفته است
یک تجلی کرد بر طور و ورا صد پاره کرد — عاشق بیچاره از جان زان تجلی رفته است

قطب دین پرواز کن سوی لیش که همرفت او
باز می آید ز کویش گرچه عنقا رفته است

دلبری دارم که رایم رای اوست — در میان جان شیرین جای اوست
هر کجا دارد سر شوریدگی — در سر شوریده اش سودای اوست
هر که دارد دیده بینندگی — در درون دیده بینای اوست
چون نباشد هیچ جا خالی ازو — در همه روی زمین غوغای اوست
هر کجا آید جهان را اینچنین — پرتو حسن جهان آرای اوست
در جهان هر جا که زیبائی بود — ذره از چهره زیبای اوست

دیده دیدی که شد مرآت او
نقش بین را دیده خاک پای اوست

از خودیش هر کسی که او را [illegible] — از وصال یار برخوردار نیست
[illegible] — دیده کو از غمش خونبار نیست
[illegible] — هر که او را چشم دل بیدار نیست
غم مخور از هجر ای [illegible] اغیار زو — هیچ گل نبود که او را خار نیست
هیچ باشد [illegible] — هر کسی را لذت دیدار نیست
[illegible] — هر که زیر پرده پندار نیست

لحظه از دانش فرزان ای قطب دین

چون ترا از عقل و علم آثار نیست

در دل شب هر که او را دیده بیدار نیست
از فروغ چهره دلدار برخوردار نیست

سینه هر کس جراحت نیست از غمش
درد آنکس کز شفای وصل او بیمار نیست

بر سر کویش کسی کو نیست دائم منتظر
در حریم وصل آن دلدار او را بار نیست

جان نثار یار کن گر بایدت دیدار او
تا کسی از خود نمیرد لائق دیدار نیست

هیچکس بی محنت و خواری نمی بیند وصال
نیست یک گل در جهان اندر که او را خار نیست

تا کسی فانی نمیگردد نه بیند وصل یار
عاشقان را از وجود خویش زان آثار نیست

هر عشقش را میسر اینچنین از قطب دین
عاشق بیخویشتن را قوت گفتار نیست

نقش مهر از دل نخم بردمن تا برجاست
نقش استاد ازل ملک وجودم آراست

آنچنان مست می ساقی باقی شده ام
کر ندانم کیم و عاقل و هشیار کجاست

عقل و هوش و خرد و صبر همه بیسر شدند
کین همه غارت عشقش شده و ناپیداست

گرچه رسوای جهانم بنود غم ز صلاح
هر کجا عاشق مستست بعالم رسواست

زنده ام بود و وجودت همه بر باد فنا
چون نقیضم شده کاخر همه بر باد فناست

پای از سر نشناسم ز غم عشقت
ای خوشا دولت آنکس که چنین بی سر و پاست

قطب دین بر سر کویت ز ستمهای رقیب
نخوری غم سر موی که نگهدار خداست

انیس خلوت تاریک نام دلبر ماست
چه غم که سایه لطفش مدام بر سر ماست

ز گفتگوی حسودان چه غم که حضرت یار
ز لطف و مرحمت خویش یار و دلبر ماست

چو شمع دل ببوی خضر قیش کند پرواز — حجاب کون و مکان جمله زیر شهپر ماست

بملک سر دو جهان اندیشش برابر نیست — دمی که یار گرانمایه در برابر ماست

روان زبان که نقاب جمال برفکند — فلک ز روی ارادت غلام چاکر ماست

چو بیخبر ز دل ما تنگ آید کند منزل — کشاده تر ز دو عالم دل محقر ماست

دمی که قطب چنین بحلق جهان
که اهل درد کند اینچنین که باور ماست

جایگه تو باشی دگری را اثری نیست — جان رفته بکوی تو و تن را خبری نیست

آنکس که بکوی تو فرو رفت نیامد — آنجا که بود همت صاحب نظری نیست

خواهم کنم ایثار تو جان در طلب تو — چون در ره وصلت به از این هیچ هنری نیست

باشد چه شود گر دل ما یکبار بهم خواب — ز آرزوی ما را بجز تو دگری نیست

عشاق سر کوی تو هستند همه یکدل — بیرون ز دل و دورتی بجز بی‌بصری نیست

افتاده ز گمراهی خود در ظلمت — آنکس که بکوی تو ره راهبری نیست

ای قطب [illegible] وصلش
کان ز مرا هیچ بجز [illegible] سری نیست

هر که او بیچاره جدا از عشق خوبان ال نیست — ابلهی باشد که او جز لشکر دجال نیست

قال را بگذار حال آمد بدست از عاقلی — زانکه قرب حق همی دائم بقیل و قال نیست

هر کسی واقف ز اسرار خداوندی مدان — واقف از اسرار حق جز مرد صاحب حال نیست

آدمی از بال همت میکند طیران بلی — کی کند پرواز سوی بیش هر که او را بال نیست

گوی مقصد کی تواند برد از میدان عشق — هر که او دنیا و عقبی در رهش پامال نیست

نیست ننگی دم زدن از بیخودی در عاشقی — هر کرا جام از می معشوق مالامال نیست

قطب دین روی نیاز از خاک راهش بر مدار
عجز پیش آور که قرب حق بسجاده مال نیست

خالی از نشهٔ ذوق تو سری نیست که نیست — کشتهٔ عشق تو در رهگذری نیست که نیست

سفری من نکنم آنکه تو باشی همراه — زانکه بی بدرقهٔ تو سفری نیست که نیست

بی تو کس کی بسلامت رسد اندر کعبه — که بهر گام در آن ره خطری نیست که نیست

چونکه اندر طلبت جمله جگر با خون است — خالی از خون جگر چشم تری نیست که نیست

پرتو حسن تو اند این همه خوبان جهان — لمعهٔ روی تو با سیمبری نیست که نیست

ره بهر کار نهد بی تو کس اندر عالم — هر کجا میرسد او راضرری نیست که نیست

قطب دین جلوهٔ خوبان همه میدار ز دوست
زانکه بی جلوهٔ تو جلوه گری نیست که نیست

ما را ز عشق ماه وشان مدعا یکیست — بیگانه ایم از همه شان آشنا یکیست

ترسا که گفت الله سه باشد خلاف گفت — کافر بود هر آنکه نگوید خدا یکیست

نبود حجاب پیش من و راه عشق — در پیش اهل دید دو عین و عما یکیست

بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست — بیمار دار عاشق مسکین خدا یکیست

گر صادقی بهرزه مرو هر زمان زنی — باز آ ز هر دو ره که صدق و صفا یکیست

ره می نیاز بر در شاهان چه می نهی — چون ظاهر است در دو جهان پادشا یکیست

از هر طرف که هست بگردان تو رو بحق جو بیت
ای قطب دین که قبلهٔ اهل دعا یکیست

دلی که آینه دار جمال جانانست / هزار بار به از مهر و مه درخشانست

دلی که از مرض تیرگی خلاص نیافت / همیشه خسته و مجروح تیغ حرمانست

ز عرش مرتبه اش را بسی بلند بدان / دران دلی که تجلی ذات سبحانست

جهان ببرکت او قائمست در گرداب / بظاهر ارچه بسی بی سر و سامانست

بچشم کم منگر در گدای درویش / چراکه هر دو جهانش بزیر فرمانست

کلید گنج سعادت بدست اوست کم / بکسوت بشری ظاهرش پریشانست

غلام همت آن عارفست قطب الدین
که او چو قطره شده گم به بحر عرفانست

مدتی شد که دلم مایل دیدار تو است / تن غم پرور من خسته و بیمار تو است

نیست خالی ز غمت یک دم جو دم هرگز / جگرم خون شده و سینه ام افگار تو است

پرتوی دید ز خورشید رخت دیدهٔ دل / صبر ازو رفته و چون ذره هوادار تو است

درد عشق تو چه دردیست که هرکس بچشید / تن باندوه تو دلدار گرفتار تو است

هرکه پا بر سر کوی تو باخلاص نهاد / محرم خاص شده و واقف [illegible] تو است

هرکه بیند رخ خوب تو ز شاه و درویش / دین و دنیا ز کفش داده خریدار تو است

هرکسی را بجهان تا طلب جانی باشد
قطب دین از دل و جان طالب جانان تو است

عاشقان را همه از محنت چون تشویشست / کیش هرکس که بنا شد غم او بد کیش است

آنست درویش که پا پیش سر وصل تو است / ورنه اندر طلب وصل تو نادرویش است

همه هستی خود کس نرسد در وصلت / راه وصل تو بر آنکس که رود بیخویش است

جاهل اندیشهٔ فردای قیامت نکند ‏— وانکه اندیشه کند عاقل و خیر اندیش ست

کار فردا بکن امروز غنیمت دان عمر ‏— زانکه بردار که این ره همه را در پیش ست

می غفلت ز خم زال جهان نوش مکن ‏— زانکه هر نوش که باشد زپی آن نیش ست

دانی فردا که بود قطب دین مقبول خدا

زانکه امروز همه را در ندامت بیش ست

کسی که حق نپرستد ز گوره پرستان ست ‏— کسی که عشق نورزد مگر که شیطان ست

ز فرق تا بقدم هر که غرق عشق شود ‏— فنای عشق چو گردد کمال انسان ست

کسی ز بی بصری عیب خویش نشناسد ‏— هر آنکه عیب خود دید اهل عرفان ست

ز تخته دل خود نقش غیر دوست بشوی ‏— چرا که منزل آن دوست قلب انسان ست

خوش ست حال کسی کو بود بجوی نزدیک ‏— که هر که دور بود حال او پریشان ست

شوند کون و مکان پدید گر شود یارب ‏— کسی که کون و مکانش بزیر فرمان ست

بروی تو قطب دین سر زیر پای تو پیش ست

که در صفات خدا هر چه هست حیران ست

درد هجر چو من دگری خوار هم زار نیست ‏— وز زخم تیر عشق چو من دلفگار نیست

مقصود هر که هست بود در کنار او ‏— جز طفل اشک هیچ مرا در کنار نیست

من خود به ره ز مردم چرا گرد خو بمن ‏— ما را زیکه گرد سر کوی غبار نیست

آدم مباش او بحقیقت کی آدم ست ‏— آنرا که درد عشق خداوندگار نیست

بی درد کس بمنزل جانان نمی رسد ‏— جز درد در همه ی بسر کوی یار نیست

هر کو نکرد ترک سر خود براه عشق ‏— او را میان اهل فنا اعتبار نیست

نشین بگوشهٔ و خدا جوی قطب دین
زانرو که گیرو دار جهان را مدار نیست

رهبری جز عشق در کوی تو نیست — نیست عاشق هر که چون موی تو نیست
سرو بسیارست آزاد جهان — لیک همچون قد دلجوی تو نیست
کی قبول افتد عبادت آن کسی — کو بجان آشفتهٔ خوی تو نیست
دور باشند از وصالت دمبدم — هر که او را خانه پهلوی تو نیست
طاقها بسیار دیدم در جهان — هیچ طاقی همچو ابروی تو نیست
بوی خوش بسیار باشد در جهان — هیچ بوئی بهتر از بوی تو نیست

قطب دین بسیار دیده روی خوب
هیچ روئی چون گل روی تو نیست

چه آشناست بخود آنکه آشنای تو نیست — چه مبتلاست بخود آنکه مبتلای تو نیست
مباد زنده و باشد بمرگ اولی تر — کسی که زندگی جانش از برای تو نیست
چو کلک صنع تو صورت کشید اشیا را — توئی خدای همه کس کسی خدای تو نیست
کسی چگونه کند پشت از حقیقت تو — چو هیچ جای نباشد بحق که جای تو نیست
ز حسن ظاهر و باطن چو کور بیخبرست — کسی که عاشق دیدار جانفزای تو نیست
ز پای ننشین و بی زور پا براهش رو — که رفتن ره وصلش بزور پای تو نیست

بگوید این سخن از روی صدق قطب الدین
هواست در سر او کاندران هوای تو نیست

هر آنکه وصل یار دمادم میسرست — خاک درش بمرتبه از عرش برترست

بالانشین چرخ فلک باشد آنجناب
وین طرفه تر بود که وی از ذره کمتر است

در ملک جان او نبود غیر درد عشق
یک ذره درد عشق به از ملک قیصر است

از ضرب تیغ عشق هر آنکو شهید نیست
مردار میرود که جهان گر سکندر است

زاهد بسر عشق خدا پی نمی برد
انکار بلکه میکند از بس که ابتر است

محرم نمیشود بخدا زاهد حسود
کی وصل یار دید که چون حلقه بر در است

از درد عشق هر که شود قطب دین ملول
هرگز وصال یار کی اورا میسر است

سوخت جانم از غم عشق شاه خوبان الغیاث
الغیاث از آتش جانسوز هجران الغیاث

غرقه بحر بلایم دست من گیر از کرم
تا ببینم بار دیگر روی جانان الغیاث

بی جمالت نیست روشن کلبه احزان من
ساز روشن کلبه ام ای شاه خوبان الغیاث

گردش دوران بیارد حاکم فریاد رس
خود بده داد مرا ای راحت جان الغیاث

دور چرخ بیوفا یم از تو دور انداخته
الغیاث از محنت بیداد دوران الغیاث

ما و مجنون در غم عشقت دو دیوانه هم
آه دیدی که تو داد خوبانی الغیاث

قطب دین را نیست در دل آرزوی غیر تو
تا بکی باشد ز هجران دیده گریان الغیاث

ای دوست گویمت سخنی خویش زبان مرنج
بشنو حکایت من و از من بجان مرنج

باید کشید بار ملامت ز خاص و عام
هر چیز گویمت که تو آنی از آن مرنج

بشنو نصیحت من اگر مرد طالبی
از گفتگوی طعنه خلق جهان مرنج

دشمن اگر هزار بدی با تو میکند
اندر تحمل گذر آیا ندر میان مرنج

قصد تو گر کنند خلائق بتیغ تیز
در حق گریز و از ستم دشمنان مرنج

تو به یکی همچو کس و شادمان بزی
با خود کنند هر چه کنند آن بدان مرنج

ای قطب دین حجاب ره دوست چون توئی
از خود برنج و از بدی انس و جان مرنج

ای خاک درت بفرق سر تاج
محتاج تو هم غنی و محتاج

هستی وجود عاشقان را
کردی بکرشمهٔ تو تاراج

از دولت عشق تو دل من
چون بحر عمیق گشته مواج

از مهلکات وجود بشقت
هر چیز که بود کرده اخراج

خاصه که زند دم از انا الحق
بر دار زنیش همچو حلاج

محتاج تو قطب دین نه تنهاست
باشد بتو کائنات محتاج

در رهش هر که کند هستی خود را تاراج
همچو دریا شود از ذوق دل او مواج

هر که در بزم وصالت بنشیند با او
خلق و عالم همه باشد بگدائیش محتاج

هر که شد محرم اسرار که سترش فاش
او سزاوار سر دار بود چون حلاج

هر که [illegible] خویش کند آن تقصیر
از شرف بر سر شاهان جهان گیرد تاج

[illegible] هر که [illegible] منظور نظر
سرش از رشک فلک میگذرد از معراج

هر که [illegible] خود همچو [illegible]
لشکر غیر ز ملک دل خود کن اخراج

قطب دین در ره حق مرد که باشد دانی
آنکه در تجربه غم دلبر خود شد مواج

دلا فکر سود و زیان چیست هیچ — مدار از مین و زمان چیست هیچ

منه دل بسود و زیان جهان — که سود و زیان جهان چیست هیچ

بچشم بصارت نگه بین در دو کون — که غیر از خدا در جهان چیست هیچ

همه اوست در دیدهٔ اهل دید — و گر نقش کون و مکان چیست هیچ

نباشد جهان را بقای بدان — انانیت خواجگان چیست هیچ

شناسای خود باش ای قطب دین
شناسائی این و آن چیست هیچ

هر کس که روی دوست ببیند علی الصباح — آن روز را ز عمر شمارد علی الفلاح

از مهر وصل دوست جهان را طلاق ده — زالیست پیر دهر برو فش کن از نکاح

ما بنده ایم هر چه کند یار حاکم است — بیرون نمی رویم سر موی از صلاح

عمریست خانه روبی دل میکنیم بیا — کز بهر مقدم تو دلم یافت انشراح

جانان بیا بمردمک دیده جای کن — تا کی کنم ز هجر نزول تو اقتراح

ما را بکش که از سر اخلاص خون خویش — کردیم بابکان سر کوی تو مباح

چون قطب دین ز خیل غلامان درگهست
از دوست لطف در قدح او بریزد راح

آنی که حاصل از تو شود مدعای روح — وز پرتو جمال تو باشد بقای روح

هر جا که مشکلی برسد روح را فتد — باشی ز لطف خویش تو مشکل‌گشای روح

چون فیض بخش هر چه بود در جهان توئی — باشد ز فیضهای تو هر دم جلای روح

باشد غریب روح بملک وجود ما — سوی خودش بخوان که توئی آشنای روح

در بارگاه آدم خاکی ملائکه — کردند سجده جمله ورا از برای روح

ای نفس دور مانده ز حق ترک مکر گیر — در راه دوست مکر تو شد بند پای روح

از روح قطب دین ز تو پرسد اگر کسی
بر گو که نیست امر خدای خدای روح

تا چند نهان کنی ز ما رخ — بنمای بما خدای را رخ

رخ چند نهفته داری از شرم — بنمای ز پردهٔ حیا رخ

گویند وفا گلی ندارد — از روی وفا بمن نما رخ

هر چند رقیب رو سیه گفت — گاهی مه منمای با گدا رخ

تو عهد وفای خویش مگذار — پنهان ز همه نما جدا رخ

منمای نگار من خدا را — با مدعیان مدعا رخ

میباش ز چشم غیر پنهان — ای گل منمای با صبا رخ

صد شکر که قطب دین نهاده
بر خاک در تو بی ریا رخ

هر کسی بر سر کوی تو معظم نشود — در حریم حرمت محرم و همدم نشود

نتواند که کند در رخ خوب تو نگاه — هر کرا در دل شب دیده پر از نم نشود

هر که از آتش عشقت تن خود را نگداخت — دلش از لمعهٔ رخسار تو خرم نشود

هر که افگار نباشد دلش از تیغ غمت — دل غم دیدهٔ او لایق مرهم نشود

هر که از روز ازل راندهٔ درگاه تو شد — عمرها سعی کند عیسی مریم نشود

هر که زنگار طبیعت ز دل خود نبرد — همچو خورشید درخشندهٔ عالم نشود

قطب دین وارکسی کز غم عشقت بگداخت
پیش خورشید جمال تو مکرم نشود

هرکه از خویشتن فنا باشد
با خدای خود آشنا باشد

هیچ شو تا بهایت افزاید
هرکه شد هیچ بابها باشد

عاشقان را نشانهٔ دگرست
عاشق از مردمان جدا باشد

گر بظاهر بقبله آرد روی
قبلهٔ باطنش خدا باشد

بر درش بهر رستگاری خلق
کار او دائما دعا باشد

بادیلیے براه کعبهٔ وصل
هرکه زرفقت رهنما باشد

دارو می درد درد عشق بود
بهر بے درد کے دوا باشد

نیست از حال قطب دین آگاه
هرکه با غیر آشنا باشد

هرگاه دوست در دل عاشق نظر کند
مانند کیمیا مس قلبش چو زر کند

در جان عاشقش نهد اسرار خویش را
وانگه بهر دو کون ورا معتبر کند

هر آه آتشین که کند عاشق از درون
چون تیر ناوکیست که در سنگ اثر کند

رمزی اگر بکوه بگویند ز سر عشق
خود را ز ذوق شوق تو زیر و زبر کند

عاشق کسی بود که ز سودای عشق تو
سودائے غیر را همه از سر بدر کند

بیدرد باشد آنکه ورا نیست درد تو
افسوس زانکه غیر تو فکر دگر کند

در دو خیال آنکه ز امروز قطب دین
غیر از غم تو از همه قطع نظر کند

چو طوطی مرغ دل گویا شکر خوردن هنر دارد ‌ ‌ ‌ که هر دم جانب کوی تو پروازه دگر دارد

کسی تا نگذرد از خود بکلی در ره معنی ‌ ‌ ‌ نمیگردد خبردار از تو تا خود را خبر دارد

سر از پا ساز و پا از سر براه کعبه وصلش ‌ ‌ ‌ که کس وصلش نه بیند تا خبر از پا و سر دارد

ز صورت بگذر و معنی بدست آور اگر مردی ‌ ‌ ‌ که دیدارش نه بیند هر که چشم او بصر دارد

سر موئی ز هستی تا کسی دارد ازان دور است ‌ ‌ ‌ نه بیند تا فنای خویش در معنی خطر دارد

فنای بحر معنی گر دد از خود دم مزن هر گز ‌ ‌ ‌ که غواصی کند آنکس که او ذوق گهر دارد

نداند قطب دین غیر از حدیث عاشقی هر گز
چنین کز دفتر دل حرف عشق او ز بر دارد

صاحبدلان که روی دلارام دیده اند ‌ ‌ ‌ از هر دو کون دست بکلی کشیده اند

آسان ندیده اند جمال حبیب خویش ‌ ‌ ‌ جان داده اند و شربت وصلش چشیده اند

تا دست از وجود بکلی نشسته اند ‌ ‌ ‌ خود را به یار همدم محرم ندیده اند

دانسته اند در دو جهان جز خدای نیست ‌ ‌ ‌ او را ازان ز هر دو جهان برگزیده اند

پروانه وار سوخته اند جمله بال خویش ‌ ‌ ‌ وانگه ببال او بسوی او پریده اند

گشته اند متصف بصفتهای یار خویش ‌ ‌ ‌ زان رو همه بخصلت نیکو حمیده اند

بگذر ز خویش قطب دین از و که عاشقان
از خود رمیده اند و بیار آرمیده اند

مدان که قیمت خرمهره چون گهر باشد ‌ ‌ ‌ نه هر که بی بصر افتاد چون نظر باشد

مجو ز هر صدفی گوهری که نایاب است ‌ ‌ ‌ چه میکنی صدفی را که بی گهر باشد

فنای عشق ندارد خبر ز هستی خویش ‌ ‌ ‌ فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد

دران زمان که دلبرکی شود عاشق
بهر چه درنگرد یار در نظر باشد

فرشتگان بنهادند روی نیاز
دمی که در نظرش یار جلوه‌گر باشد

کسی که ز شرف بندگیش یافت شرف
بهر کجا که رود شاه بحر و بر باشد

ز خویش تا نشود قطب دین کسی فانی
بدانکه از خطر مرگ در خطر باشد

در هر مقام جلوهٔ آن نازنین بود
آنجا همیشه روح من اندوهگین بود

چون دوست پرده برفگند از جمال خویش
بهتر ز پادشاهی روی زمین بود

دون همت است معرفت او در نیست
آن را که روی دل بسوی حور عین بود

سالک وجود خویش بسوزد بسان شمع
در مجلسی که دوست بدو همنشین بود

بهر نثار جان بکف دست من ببین
یعنی که تحفهٔ من درویش این بود

شبها بروز آورم از درد اشتیاق
آری طریق عاشق صادق همین بود

از سوز عشق سوخت دل و جان قطب دین
بنگر چگونه آه دلش آتشین بود

گر از حریم خود آن یار نازنین بدر آید
هزار عاشق دل خسته از کمین بدر آید

ز زیر پرده اگر دلبرم جمال نماید
ز جان بنده آواز آفرین بدر آید

نظر بحال [illegible] اگر کند بگوشهٔ چشم
هزار مردهٔ صدساله از زمین بدر آید

ز لمعهٔ رخش ار پرتوی بکوه افتد
هزار لاله بدل داغ آتشین بدر آید

اساس جاه و جلالش به بیند از مردان
شود قلندر و از تخت و نگین بدر آید

وگر طلب کند از بهر تحفه جان کسی
اگرچه خضر بود جان ز آستین بدر آید

کند چو کلک قضایش ز دین بکفر اشارت
ز دین خویش جهان لحظه قطب دین بدر آید

صبا از کوی آن دلدار مشکین بار می آید
که از انفاس او بوی خوش دلدار می آید

دماوم چون زیاده میشود بوی خوش عنبر
نسیمش به ازان هر بار از هر بار می آید

ازان جاندار را ره نیست در بزم وصال او
که آن سلطان خوبان جهان خونخوار می آید

ازان در خواب نگذارند مردان مردم دیده
که آن دلبر درون دیده بیدار می آید

رود در گوشه روی خویشتن از غیر بربندد
کسی کو از وصال یار برخوردار می آید

شنوده هر که خواند او زهر دیوار در آرد
به بین بانگش حیات از هر در و دیوار می آید

مترس از تیر دشمن قطب دین گر بر سرت بارد
که هر جا گنج باشد بر سر آن مار می آید

یارب آن دلبر جانی ز کجا می آید
که ز انفاس خوشش بوی وفا می آید

دلربائیست که بسیار ربوده دلها
حالیا تیر بقصد دل ما می آید

برو ای خواجه بر مسند عزت بنشین
کان دلارام بمحنت گه ما می آید

زاهد ار ره بفراغت بنشین در خلوت
زانکه بر سینه ما تیر بلا می آید

زهد ورزیدن و نفی می و ساغر کردن
زین تعصب بخدا بوی ریا می آید

زنگ بردار ز آئینه که آن جان جهان
بتماشای دل اهل صفا می آید

قطب دین بر سر کویش ز جفاهای رقیب
دل منه زانکه بتقدیر خدا می آید

ور خوش آورد این صبا بوی نگو آن هر چه بود
گر نسیمش صد گره از سینه جانم کشود

از سر زلفین چو دامان سر گیسو بکشید / کاین پریشان دیوانه ام کرده مرا از من ربود

آتشی در من زدی و سوختی جان مرا / همچو آتش گشتم و آتش نه در ما کی چو دود

من نمیدانم که شد یار آمد در میان / در پریشان حال بر بستان بوی از آن گلزار بود

جان شیرین میدهم بهر خدا یار دگر / بر سر بالین بیا در روی خود بنمای زرد

زاهدا من [illegible] باده [illegible] / تو به تقوی [illegible] خشک و حسود

قطب دین [illegible]
هر که زآئینه دل زنگ هستی را زدود

صاحبدلی که نظر سوی ما کند / مس وجود ما ز نظر کیمیا کند

خاک رهش [illegible] دیده ما کشند / بر آستان [illegible] هر که ما کند

[illegible] هر که ببیند جمال [illegible] / [illegible] هر که نازش قضا کند

خوش حال آنکه قبله [illegible] / داند نماز خویش بدو اقتدا کند

عاشق که روی او شنود [illegible] / داند که روی او که ببیند چها کند

عاشق نبود آنکه کند پیرهن قبا / باید ز شوق پیرهن جان قبا کند

دانی که کیست زنده جاوید قطب دین
آنکس که خویش را بخدا آشنا کند

کسی کو را صبح از درد جانان دیده تر باشد / به از طاعات بیداری که بی آه سحر باشد

[illegible] / کسی کو روی او بیند بچشمی دگر باشد

[illegible] سجاده [illegible] تسبیح [illegible] / [illegible] مختصر باشد

نباشد مذهب و ملت بغیر از عشق مستان را / حدیث وعظ افسرده درینجا دردسر باشد

مجوای زاهد خود بین مقام و منزل عاشق
که منزلگاه آن رندان سوا از بحر و بر باشد

نشان بی نشانی را اگر خواهی ز اعدا بین
که گویائی خموشست و وقوفش بیخبر باشد

درین دست پای منبر خون جگر میخور
که قوتِ عاشقان کوی او خون جگر باشد

حدیث قطب دین اسرار کسی کی پی تواند برد
کسی این پی تواند گفت که از حق بهره ور باشد

آن ماه جمال آرا گر ز آسمان بر آید
نورش چو آفتابست کز ملک جان بر آید

بر خاک عاشق او ز پرتوی گر افتد
باید حیات خضری باقی از آن بر آید

از زیر پرده یارم گر روی خود نماید
سرگوشه آه و افغان از هر دهان بر آید

باید رهی بکویش گر شاه هفت کشور
گردد گدای کویش وز خانمان بر آید

گر زاهدان خود بین و پرتوی ببینند
آه و خروش و افغان از عاشقان بر آید

دیدار گر نماید یکبار خلق و عالم
جان عزیز بیشک از کس و جان بر آید

از قطب دین گر آن یار جان عزیز خواهد
بی فکر و بی تأمل فی الحال از آن بر آید

دمی که آتش عشقش بجان علم میزد
نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد

دمی که غرقه دریای او بدم آدم
هنوز خیمه صبر منزل عدم میزد

بزیر پرده نهان بود سر عشق هنوز
که جان بحضرت جانان قدم از قدم میزد

در آن زمان که منش او بهم بجم آنجا
زبان جان دم تو حیله دم بدم میزد

نبود یک سخن از حرف عشق زنده جهان
که دست غیب بنام من این قلم میزد

نه دست قلب من جان ویران کان تیش
بروی خود ز حسد دست از الم میزد

نبود محرم جانان کسی که قطب الدین
جدا ز خود وهم توحید در حرم میزد

چون هیچ آفریده جهان را بقا ندید | زین رو ز بی‌وفا سر و پی وفا ندید
بیچاره درد عشق خدا شو که هیچکس | بیمار تا نگشت ز درد وی دوا ندید
باشد عدوی مرد خدا دشمن خدا | چون کس خدا نه غیر جدا از خدا ندید
منکر مباش گر نه تو دشمن به تیغ شان | گشتند جدا ز پی سر و کس تیغ را ندید
اهل نفاق شان به پی دمیم سیاه بخت | باشد گواه حق که جز او کس گوا ندید
خورد از نشان تیر دعا شان کجن که کس | تیر دعای گوشه نشینان خطا ندید

ای قطب دین تو نهان ز دوستان حق
در دیده کش که کس به از آن توتیا ندید

دل چون درخت عشق ثمر درد بار می‌آرد | نهال محنتم بار محبت بار می‌آرد
تنی کو میزند سر را ز دار و هر استغفار | مرا از زهد و پرهیزم بار استغفار می‌آرد
بخود سکی مست عشق یا غم خود را فاش میسازم | زبان را ده ز عشق یار در گفتار می‌آرد
رموز عشق جانان را زبان جانم ار گوید | چه جمعیت که دریا در شهوار می‌آرد
چو بلبل ناله و زاری کند عاشق بمحبوبش | که در دل ما مرا هجران به ناله‌های زار می‌آرد
بجان گشتم غلام عاشق که جوشش یا مخیّرست | گناه و مذهب فریب جبر و آن یار می‌آرد

ز نجد قطب دین ز انکار منکر در ره عشقی
که قهرش منکران را همه انکار می‌آرد

دلربایی که نظر در همه اشیا میکرد | خاک پای تو نظر لطف سوی ما میکرد

بیگمان بدل و بر جلوه ما یک نفسیست
اگر پریشان همه یک راه تماشا میکرد

از تر و خشک دو عالم اثری کی میماند
آتش عشقش اگر جای بجا میکرد

آن نگارا ز دل ما آینه میساخت نخست
[illegible] در آینه تماشا میکرد

چه [illegible] خوش [illegible]
که [illegible] دیدار نظر وا میکرد

[illegible]
خویشتن [illegible] میکرد

قطب [illegible] عالم اگر گل [illegible]
گر [illegible] جام [illegible]

جانان [illegible] پدید
گر ز فرقت وصال تو [illegible] رسید

[illegible]
خوش آنکه [illegible]

[illegible]
هرکس ز تیغ غمزه [illegible] شهید

[illegible] رخ خوب تو [illegible]
بیند جمال خوب تو هرکو ز خود رهید

[illegible]
[illegible] توحید

[illegible]
عشق [illegible] کلید

[illegible]
قطب [illegible] خویش [illegible]

[illegible] باشد
نزد اهل سخندان ناقص و رسوا باشد

[illegible]
[illegible] باشد

[illegible]
[illegible] باشد

[illegible]
واحد و فرد خدا نیست که یکتا باشد

عاقل از بهر سخنی بهره و حظی دارد
عاشقان را بره عشق دلیلی باشد

جاهل از بهر سخنی بسر غوغا باشد
زانکه افشای وی از عالم بالا باشد

هر کسی رو بدری دارد و چیزی طلبد
قطب دین در طلبش بر در و تنها باشد

روزی که دوست تشنه جانم گرفته بود
میخواست تاب طاقت دیدارش آورم
از بهر آنکه فاش نسازم رموز عشق
میخواست چشم غیر نه بیند جمال او
محرم نبود محقل و خرد در حریم وصل
روزی که یار بار امانت همی سپرد

عاشق بدم تهمت آنم گرفته بود
در جان نشسته بود و عنانم گرفته بود
جان را سرور داد و زبانم گرفته بود
سر تا قدم چو روح روانم گرفته بود
بیخویش و مست و دو ان انم گرفته بود
کس را این ندید از انم گرفته بود

گفتا که کیستی تو بگو قطب دین بمن
گفتم که بنده ات بهانم گرفته بود

روزی که روح بقفس خاک کو نبود
روزی که سر عشق همیگفت می شنید
آنجا که عکس یار در آئینه می نمود
زان می که مستی آورد و عقل را برد
روزی که دید دیده جان روی یار خویش
برنگی که بوی معنی بگیرد رنگی آورد

او را بغیر یار کسی روبرو نبود
یک شمه در دو کون ازین گفتگو نبود
چندین حجب بسته هستی ز تو نبود
او را بهیچ چیز دگر انس و خو نبود
زنگار رستیت سر موی در بر نبود
جزوی بهیچ چیز از و رنگ و بو نبود

روح تو بود طالب دیدار قطب دین

تن را چہ حد و زہرۂ آن گفتگو بود

عرق کہ بر رخ آن ماہ روی سادہ بود
چو برگ گل کہ بر و شبنمی فتادہ بود

بقد یار من ای سرو کردۂ تقلید
زبان نشین اگرت این ہوس ارادہ بود

دلم بماہ وشان زان نمیشود مائل
کہ یار من ز ہمہ مہوشان زیادہ بود

بآب چشمہ حیوانش احتیاجی نیست
ہر کہ روی بخاک درش فتادہ بود

عنان ہمت من میکشد بدرگاہ او
کہ در بروی اسیران او کشادہ بود

مجوی عقل و خرد ناصحا ز قطب الدین
دمی کہ دلبرش اندر نظر ستادہ بود

ہر کہ خط نیستی در خود کشید
بیگمان دیدار یار خویش دید

زندۂ جاوید میدانی کہ کیست
آنکہ اندر راہ جانان شد شہید

کیست میدانی تو گویائی خموش
ہر کہ دارد با غمش گفت و شنید

ہر کہ خواہد مرد این میدان شود
سر زبان بیابدش جانی جدید

گنج مقصود ار ہمی خواہد کسے
نیستی آمد در آن را کلید

بی حجب بیند جمال یار خویش
پردہ بیند از خود ہر کس درید

قطب دین گر وصل دلبر بایدت
رو تو نیسان شو کہ او گردد پدید

باز جانم آرزوی وصل جانان میکند
خانہ بود وجود خویش ویران میکند

مدتی گو مرغ دل اندر قفس آرام داشت
سوی بزم وصل دلبر باز طیران میکند

ناصحا بس مدہ آرام و فغان میکنم
تو چہ دانی آنچہ درد عشق با جان میکند

هر کرا بوی از آن جانان رسید در مشام — بر سر کویش فغان چون عندلیبان میکنند
از خودت بیرون قدم زن تا رسی آنجا برو — بیخودی این راه را بر مرد آسان میکند
نیم شب برخیز و عرض حال خود کن پیش دوست — در دل شب خود علاج دردمندان میکنند

قطب دین ذکر حبیب خویش میگو روز و شب
زانکه ذکرش سالکان از اهل عرفان میکنند

باز جانم دم ز عشق دلربائی میزند — خیمه در کوی حبیب جانفزائی میزند
می ز جام وحدت ساقی باقی میخورد — زان سبب از بیخودی هاهو و هائی میزند
گشته فارغ از خود و از غیر خود دیوانه وار — دم ز بزم وصل یار آشنائی میزند
باش حاضر سالکان نازنین در هر سحر — بر سر خوان وصال خود صلائی میزند
رو گدای درگه او شو که از روی کرم — سکهٔ دولت بنام هر گدائی میزند
در نگر در مفلسی آن کوی کز وارستگی — بر سر تخت سلیمان پشت پائی میزند

قطب دین در جستجوی گوهر نایاب خویش
در میان لجهٔ غم دست و پائی میزند

آتش عشقش دمادم شعله در جان میزند — همچنان عاشق دم از دیدار جانان میزند
عاشقان را هیچ بهتر ز درد عشق نیست — مدعی باشد هر آنکو دم ز درمان میزند
در بیابان وصالش مست او از بیخودی — پای خود را بر سر خار مغیلان میزند
هر که روزی پرتوی از روی جانان دیده است — طعنهٔ امروز بر خورشید تابان میزند

قطب دین را نیست پروا گر کسی عشق یار
داستان عشق دلبر را بدستان میزند

چو از کلک قضا خط غم و محنت فرو ریزد — بعالم هر کجا اهل دلی بیند بر او ریزد

بقتل خویش دل بنهاده‌ام در کوی آن دلبر — که خون هر که از تیغش فرو ریزد نکو ریزد

ز مستی بر سر کویش بکن عیبم که آن ساقی — بکام هر زبان از چشم وحدت یک سبو ریزد

خدایا بی نیازم کن ز غیر خویش میبندم — که آب روی من پیش کسان چون آبجو ریزد

مشو مغرور هر رنگی که بینی در ره جانان — که رنگ روی عشاق در شان این رنگ بو ریزد

زبان در بند قطب الدین که اسرار خداوندی
که خون عاشقان در کوی او زین گفتگو ریزد

دردیست در دلم که بدرمان نمیرسد — راهیست پیش من که بپایان نمیرسد

یعقوب وار دیده براهش سفید شد — در مصر قاصدی سوی کنعان نمیرسد

بر خاک آستانش فرو ریز چشم تر — کآبی به آب دیده گریان نمیرسد

خواهم ز هجر یار کنم چاک پیرهن — از ضعف دست من بگریبان نمیرسد

بیحد پرید طائر روحم بکوی دوست — اما بوصل دوست بطیران نمیرسد

ای قطب دین تو پیشتر از مرگ خود بمیر
کس پیش یار خویش چو با جان نمیرسد

خوش بود حال کسی کان چو تو یاری دارد — نخورد غم که مثال تو نگاری دارد

نه کند از غم دوران سر مو اندیشه — هر که چون سایه لطف تو حصاری دارد

گر بسی سال بماند نرسد در وصلت — هر که نخیر از غم اندوه تو کاری دارد

برو ای خواجه که جانبازنه در ره عشق — آن پری بر سر کویش ز تو عاری دارد

سوخت پروانه صفت قطب دین ز آتش عشق

چون نسوزد که چو تو طرفه نگاری دارد

زانرو که راه ما سر کوی فنا بود — پایان راه ما بحقیقت خدا بود

حاجی ره حجاز رود ما ره خدا — می دان که راه ما بخدا از جدا بود

امروز کوس عشق چو بر بام ما زنند — عالم پر از صدای هیاهوی ما بود

شرم آیدم ز گشت گلستان لاله زار — چون دیده بر جمال دلارام ما بود

ما را چو دوست کشته بشمشیر عشق کرد — ما را مگوی مرده که از وی بقا بود

امروز دولتی که ز عشقش میسر است — یارب دگر ز گردش دوران کرا بود

هر کس چو قطب دین گذرد از وجود خویش — از راه بیخودی بخدا آشنا بود

نو بهار آمد و آفاق معطر دارد — گل شگفت و چمن و باغ منور دارد

بوی بها می شنوم از همه اطراف جهان — هیچ بوی به از آن نیست که دلبر دارد

جذبهٔ عشق مرا بر سر کویش آورد — کیست کو بهتر ازین هادی رهبر دارد

هست بسیار در آن کوی اگر عاشق لیک — همچو من عاشق دل سوخته کمتر دارد

عاشقان سر کو را تو مخوان مفلس کوی — هر سر از سلطنت عشق وی افسر دارد

دور افتاده ام از گردش ایام از وی — چه ستمهاست که این چرخ ستمگر دارد

قطب دین تا شده خاک در میخانهٔ عشق — ننگ از ملک سلیمان و سکندر دارد

دلبر رسید و هستی ما را ز ما کشید — وز روی خویش پردهٔ شرم و حیا کشید

بنمود روی خویش و ز ما برده عقل و هوش — وز تیغ عشق بر دل ما زخمها کشید

یارب چه منظری که ز روی تو پیش توسے … هرکس که دید رخت بکوی فنا کشید

یک قطره از شراب وصال تو هرکه خورد … سرمست دوار بین که چسان نعرها کشید

بر خاک آستان تو هرکس که رو نهاد … کحل البصر ز خاک تو در دیدها کشید

هرکس که دید وصل تو در خلوت ایش … قانع شد و ز هر دو جهان پای وا کشید

چون دید قطب دین که حجاب تو خویش بود … از هستی وجود خودش دست وا کشید

بیا چه دوست آید و تیغ فنا زند … از عشق خویش آتش در جان ما زند

صاحبدلی که کشته شمشیر عشق گشت … می دان یقین که خیمه بملک بقا زند

کروبیان صدره ندا زند در ره عشق … جبریل کے بدرگه مولا لوا زند

هریک ملائکه بمقام خود اند بند … آدم قدم ز روی شرف بر هوا زند

آن درون عاشق از انفست کارگر … کز نور عشق ملک وجودش جلا زند

زاهد برو که در دل تو درد عشق نیست … عاشق کسی ست کو بجهان پشت پا زند

قاتل کسی بود که بملک وجود خویش … سرهای سرکشان بدم تیغ لا زند

پنهان شد از وجود خودش قطب دین تمام … کو عاشقی که خیمه به پهلوی ما زند

هرکه دیدار آرزوی دیدن یاری بود … باید آنرا داشتن چشمی گهرباری بود

عاشق صادق نباشد بلکه باشد مدعی … غیر فکر دلبر خود هرکه را کاری بود

زاهدا هیچون مگس هر چند بینی در پای آدمی … از مگس کمتر درین ره کمترین خاری بود

پای خود را وا کشی از کوی ش از جور رقیب … نیک بنگر هر کجا گنجیست با ماری بود

بر سر کوی حبیب خود مترس از بیم غیر
چون بود زنار باطن خود پسندی بیگمان

نیست عاشق هر که او را بیم از اغیار بود
زیر خرقه زاهدان را طرفه زناری بود

قطب دین گر عاشقی کو نالهای زار تو
عاشق آن باشد که آن را نالهٔ زاری بود

آنها که دمادم بتجلیش نگرانند
آن قوم زجمعیت باطن همه فردانند
صیقل زده اند آئینه روشن خود را
آن یار گرانمایه که در پردهٔ نار ست
آنها که فنا گشته اند از خود تمامی
جمعی که ندیدند رخ او ز کثافت

آن باخبران جمله ز خود بیخبرانند
از خویش نهان گشته و در روی نگرانند
کی تیره و تاریک مثال دگرانند
آن قوم دمادم همگی پرده درانند
در راه حقیقت همه صاحب نظرانند
حیوان صفتانند و عجب بی بصرانند

ای قطب دین از پردهٔ پندار برون آی
زان رو که درین پرده همه بیخبرانند

آن جاهلی که غیبت درویش میکند
انکار اهل فقر مکن زانکه مصطفے
آئینه تو هر که نهد پیش چشم خویش
هر کس که جنگ کرد بنفس خبیث خویش
انکار اهل دل مکن ای دوست گفتمت
دارد خدا چو جای بخلوتسرای دل

در پیش آئینه صفت خویش میکند
از روی صدق فخر بدرویش میکند
بینائیش از انکه بود بیش میکند
خود را اگرچه پس بود او پیش میکند
چون نفی اهل دل همه بدکیش میکند
ای وای بر کسی که دلی ریش میکند

ای قطب دین منال ز اندیشهٔ رقیب

دانم خدای فکر بد اندیش میکند

جماعتی که رخ یار در نظر دارند — بغیر دیده سر دیدهٔ دگر دارند
نهان شده همه در بحر عشق سر تا پا — تمام عشق شده کی ز خود خبر دارند
زمین همت خود رفته اند تا بر دوست — ز نخل همت خود دمبدم ثمر دارند
نشسته بر سر آن کوی لاوبالی وار — ز هر تیر غمش سینه را سپر دارند
اگرچه بر سر آن کوی صاحب قرب اند — ولیکن از خطر بعد دیده تر دارند

سبک روان بیابان عشق قطب الدین
چنان روند که گوئی تمام پر دارند

تا چند سالکان سخن عاشقان کنند — کاری که کرده اند عزیزان همان کنند
فانی شوند جمله ز بود وجود خویش — بیخویش خویش را سوی جانان روان کنند
محرم نمیشوند بجلوتسرای یار — خود را ز خود دگر تمامی نهان کنند
وصفش بصد زبان نتوانند شرح داد — بر تن اگر بهر سر موئی زبان کنند
ما طالبان جلوهٔ خوبان عالمیم — با ما حدیث جلوهٔ خوبان بیان کنند
ما را خلیده خار غم گلرخان بدل — با گلرخان حکایت این ناتوان کنند

گوید حدیث عشق تبان قطب دین مدام
باشد که طالبان سخنش داستان کنند

کو طالبی که نام ترا ورد جان کند — دل را برای تیر غم تو نشان کند
طالب کسی بود که درین کوی هر زمان — در جستجوی وصل تو ایثار جان کند
گر طالبی که بهر رضاے تو ساختے — ترک نشست و خاست که خلوت جهان کند

افسوس زانکه نیست درین دهر کاملے — تا در رهِ وصال تو ایم امتحان کند
یارب کجاست سنگ محک زین جهان که او — تمییز طلای ناخالص و دیگران کند
نه کند گشائش دل من در جهان کسے — [illegible] دان کند

از حد گذشت محنت [illegible]
آن را گمر فروزی [illegible] کند

از دل اهل وفا بوی خدا مے آید — [illegible] او بوی وفا مے آید
چه روی جانب کعبه که زروی اخلاص — آن لطف و دل ارباب صفا مے آید
برو ای زاهد و در حلقهٔ رندان بنشین — که زدم سرد تو بوی ریا مے آید
بنگر آن عاشق صادق که چسان از سر صدق — پیش تیغ ستمت بی سر و پا مے آید
هر کرا دیده دیدیست به بیند که چسان — یار هر لحظه درون دل ما مے آید
تا نپنداری که زمان بود این پردهٔ راز — پرده بر داشته و چهره کشا مے آید

تا رسیده بسر کوی تو ما قطب الدین
از چپ و راست بر و تیر بلا مے آید

هر که آمد بسر کوی تو منزل باشد — آخرش دیدن رخسار تو حاصل باشد
هر که را لذت عشق تو نسوزد خرمن — لذت دولت دیدار تو مشکل باشد
چه سعادت به ازین در دو جهان مے یابد — پای هر کس بسر کوی تو در گل باشد
فارغ از هر دو جهان گشت و غم شد آزاد — هر کرا درد غم عشق تو در دل باشد
زنده هر دو جهان گردد و مرگش نبود — هر کرا مرغ دل از تیغ تو بسمل باشد
دولتی معتبر از نیست بعالم آن را — که بمشتاق سر کوی تو داخل باشد

قطب دین ز آتش جانسوز تو هنگر که چنان
سوخت پروانه صفت تا بوصال باشد

روزی که یار از من بیدل جدا رود — دانی که بر دل من مسکین چها رود
آنکس که روی یار ندیده بعمر خویش — باید که سر بسر ره صدق و صفا رود
هر تیره دل نه لائق آن یار نازنین ست — لائق کسی بود که ز هستی سوا رود
هر ز تبول را نرسد لاف عاشقی — عاشق کسی بود که درین ره فنا رود
غافل مباش یک نفس از ذکر یار خویش — میگوی ذکر او که ترا دیده وا رود
در راه دوست درد و جفا بایدت کشید — بی درد کس ندید که او با شفا رود

گوید رقیب قطب دین از کوی او برو
عاشق ز کوی دلبر جانی کجا رود

اسیر عشق بتان را بغم چه کار بود — چرا که سود و زیانش خیال یار بود
دل [illegible] همه فکر و خیال بر بده — خیال او همه دیدار آن نگار بود
[illegible] یکی و خیالات او یکی باشد — کجا چه مردم دیگر دلش هزار بود
[illegible] ز رنج و درد رسته از جهان باشد — ز گرمی می معشوق بیقرار بود
[illegible] ست عشق اگر یار بیوفا نبود — وفای ماه شان را کی اعتبار بود
[illegible] عاشق شیدای آن نگاری باش — که خوب و زشت جهان را بدو مدار بود

بگوی عشق و دل قطب دین ز غم رستست
ولی ز سوز غم عشق او فگار بود

[illegible] جان هر دو جهان آستین زنند — آنجا فرشتگان سر خود بر زمین زنند

آیند بیگمان همه کروبیان عرش
در مجلس سماع همه آفرین زنند

در دل چو یار جلوه کند جمله کاینات
بر خاک آستان سر نقش جبین زنند

خوش گفت بایزید که در جبه ام خداست
دانم که صوفیان نفس از آستین زنند

منکر مباش حال دل اهل شوق را
میباش بر همه که نفس آتشین زنند

زاهد بماند در گرو از هستی وجود
عشاق کوس رحلت ملک یقین زنند

چون این طریق خاص مسلسل مصطفی است
عشاق چنگ در روش قطب دین زنند

خیال عشق تو فارغ از این و آنم کرد
فروغ روی تو [illegible] از جهانم کرد

که داغ آتش عشق تو آنچنان تن را
که همچو موی میان تو ناتوانم کرد

خیال داشت غمت تا مرا کشد آخر
اراده که غمت بود آنچنانم کرد

ببین که سوز غم عشق تو چه کرد به من
ز خویش غائب و بیگانه از جهان آنچنانم کرد

ز من ربود غمت عقل و [illegible] مجنون کرد
میان خلق [illegible] عجیب داستانم کرد

نشسته [illegible] غم سببی بودم
[illegible] تو ناگاه [illegible] نشانم کرد

[illegible] قطب دین
[illegible] که از غم وحدت [illegible] کشانم کرد

[illegible]
[illegible]

دلبر [illegible]
[illegible]

بی روی یار [illegible] شهر
[illegible] شهر [illegible]

من پای بند [illegible] دلدار [illegible]
[illegible] شهر [illegible]

خدمت کنم بجان سگ کوی آن نگار   پیدا بدین بهانه کنم اعتبار خود

تا چند قطب دین غم پنهان خوری دگر
پنهان مدار درد خود از غمگسار خود

ز هستی جهد خویش هر کس گر فنا گردد   یقین دانم که با دلدار جانی آشنا گردد
کسی کو نیست عاشق بر جمال ماه رخساری   بدرد و محنت و بیداد دوران مبتلا گردد
کسی کو در دل شب بر درش نالد بصد زاری   ز وصل دلبر جانی همه دردش دوا گردد
مرو بر درگه دنیاپرست دون بجاهل   که با او هر که همصحبت شود دور از خدا گردد
بیا رو بر در مردان حق نه از سر اخلاص   که مس قلب تو از یک نظرشان کیمیا گردد
کسی کو خدمت پیر طریقت میکند از جان   یقین دانم که اندر دین و دنیا پادشا گردد

کسی چون قطب دین با دلبر خود انس کی گیرد
مگر در راه معنی از وجود خود جدا گردد

دلدار رفت و خسته دلان را دوا نکرد   وز خود رقیب روی سیه را جدا نکرد
گفتم که بخت من بشود همدمش کسی   کس بی رقیب میل بدلدار ما نکرد
هرگز دو یار همدم و همدل ندید کس   کآخر فلک بجور و ستمشان جدا نکرد
از خنده و ز ذوق کسی خنده میکند   کآخر ز روی درد و الم گریه ها نکرد
دل در جهان مبند که بد عهد و بیوفاست   زالیست پیر و هر که با کس وفا نکرد

ای قطب دین بغیر خدا دل بکس مده
خوشحال آنکه رشتهٔ دل زو جدا نکرد

کسی کو یک زمان با دلبر خود همنشین باشد   بمعنی بهتر از سلطانی روی زمین باشد

زمین و آسمان بنمود حبابی پیش آن سالک
که از نعلین مردی گرد او را بر جبین باشد

مباش اندر پی آزار عشاق سر کویش
که ایشان را دل شب ناله های آتشین باشد

همه کس در غم دنیا و دین خود بود لیکن
مرا در عشق آن دلبر نه دنیا و نه دین باشد

برو از خویشتن بگذر اگر دیدار میخواهی
که شرط رهروان کوی دلبر اینچنین باشد

برو کشورکشای عالم دل باش گر مردی
که اندر عالم دل صد هزاران شه به هیچ باشد

نباشد قطب دین را از روی عزیز این معنی
که اندر دین و دنیا همدم اهل یقین باشد

دمبدم از درد و غم از دیده ام خون میرود
وارهم اندر دل چنان دردی که افزون میرود

بسکه افگار ست دل از تیغ تیز عشق یار
از سر ره سیلاب چشم همچو جیحون میرود

گه کشد آن یار گاهی زنده میسازد مرا
زین سبب سرخسته ام حالی دگرگون میرود

زاهد ار عالم بود اندیشه زنار بند
محفل ار با ما نشیند همچو مجنون میرود

بسکه قطب الدین ز درد عشق نالد هر سحر
آه دردآلود او بالای گردون میرود

مرا تا از وصال دلبر خود یاد می آید
دلم خون میشود و ز هجر در فریاد می آید

بسعی خود قبول طبع آن دلبر کسی نبود
قبول طبع آن دلدار مادرزاد می آید

برای سرو بستان از خجالت پشت خود خم کن
که آن دلدار من با قد چون شمشاد می آید

بیا ای عاشق دلشاد بنشین بر سر کویش
که آن کشورکشای دلربا با داد می آید

چو چندی بر سر کویش نشیند باز میگردد
مگس چون بر سر کویش رسد قصاد می آید

کسی چون پرتوی از روی آن دلدار دریابد
فرشته بر درش هر مبارکباد می آید

حدیث عشق هر کس بشنود وارسته میگردد
بگو ای قطب دین هر کس از و دلشاد می آید

در دم ای همنفسان چاره ی درمان مکنید — هر چه گویم بجدا غیر خدا آن مکنید
خوبرویان همه بنشیند پریشانی من — زلف خود بسته گذارید پریشان مکنید
همه چون بی بصر انند یقین میدانم — وصف و تعریف مه و مهر درخشان مکنید
عالمان چون ورق عشق نگردند از بر — پیش مجنون صفتان ترک دبستان مکنید
زاهدان وصف خوش را غلط چند کنید — چون ندیدید جمالش صفت آن مکنید

قطب دین خوش سخنی گفت که مست خراب
عاقلان نفی می و مشرب رندان مکنید

تا روی تو آئینه صاحب نظران شد — هر کس نظری داشت برویت نگران شد
تا گشت گل روی تو از پرده پدیدار — بلبل صفت عاشق بر جست جامه دران شد
تا تیغ بخونریزی عشاق کشیدی — از کوی تو هر روز شهیدی گذران شد
هر گوشه که باری ز بلا یک نه کشیدند — منصور ورش کشته آن بارگران شد
آنها که خبر از غم عشق تو ندارند — دیدار تو کی لائق آن بیخبران شد
محرم نبود گوش کر از نغمه داود — کی گوهر اسرار تو در گوش کران شد

ای قطب دین امروز شده عاشق رویت
کز روز ازل بر رخ خوبت نگران شد

هر که از تیر غم عشق گرفتار آمد — در حریم حرمش واقف اسرار آمد
بهوای سالک ره از خویش نهان شو که یقین — لشکر عشق درین بادیه غمخوار آمد

بحقیقت همه جا کرده ظهور آن دلبر
زانجهت عاشق دلخسته چو پرکار آمد

هر که در راه طلب فانی مطلق گردید
بیگمان پردگی پرده اسرار آمد

عاشقی نیست که فارغ بود اندر ره ش
درد را عاشق بیچاره طلبگار آمد

قطب دین گشت نهان چونکه در آمد لدار
زانکه پیش رخ دلبر زخودش عار آمد

لذت عشق هر آن بی سر و پائی که چشید
پای از هر دو جهان بر سر آن کوی کشید

دیدهٔ دل برخ یار هر آنکس که گشاد
بیخود از ذوق رخش جامهٔ جانرا بدرید

چون نیاورد ملک تاب وصالش بیباک
آدم خاک صفت بار امانت بکشید

هر که از خود نرهیدست نه بیند او را
ای خوشا عاشق صادق که زهستی برهید

قطب دین کیست درین راه بگو دولتمند
هر که تخم غم او در دل ویران پاشید

بر سر کوی محبت هر که ماوا میکند
عاقبت بر روی جانان دیدهٔ ش وا میکند

خانهٔ دل پاک کن از زنگ عصیان زود تر
زانکه دلبر در دل پاکیزه ماوا میکند

گو بیا از معشوق فردا روی خود خواهم نمود
هست عاشق هر که او هر روز فردا میکند

پیشهٔ عاشق نباشد صبر و آرام و قرار
عاشق اندر عشق خود راز رسوا میکند

عشق و رسوائی بهم چون شکر و شیر آمده
در دل عاشق ملامت کی خودی جا میکند

کیمیای عشق بر هر مس قلبی گر رسد
چون زر پاکش خلاص از تیر کیمیا میکند

ز آتش عشقش بسوز ای قطب دین سر تا بپای
سوز عشقت کادمی را فرد و یکتا میکند

آتش عشق از دلم سر میزند | شعله از چرخ برتر میزند
جذبه عشقش در اقلیم وجود | آتش اندر خشک و تر در میزند
تا غم عشقش سیاه قلب ماست | همتم بر قلب قیصر میزند
در هوای کعبه دیدار یار | در قفس مرغ دلم پر میزند
هر که او گردد گدای کوی عشق | طعنه بر ملک سکندر میزند
هر کرا آن دلبر جانی نواخت | در دلش انگشت بر در میزند

پرتوی تا دید قطب الدین ز دوست
طعنه بر خورشید خاور میزند

نقش رویت از دلم صورت اغیار کشید | کز بد و نیک دو عالم سر مو نیست پدید
زندگیش بعد ما باشد و ماند جاوید | هر کرا خنجر خونخوار تو آتش ساخت شهید
همچو حیوان بجهان آمده و حیوان رفت | هر که از وسوسه عشق تو از خود نرهید
پای هر کس که بکوی تو فرو رفت بگل | ماند آنجا و دگر از دو جهان پای کشید

قطب دین را چو نظر بر گل رویت افتاد
شادمان گشت و چو گل های وجودش خندید

دیده هر کس که روزی بر جمال او فتاد | کی رود هرگز نشاط چهره خوبش ز یاد
هرچه باشد در سرش از دین و دنیا تمام | میرود بر باد زلفین پریشانش بباد
پرتوی روزی از آن دلبر کسی کو دیده است | از جمال دیگرے هرگز دل او کی کشاد
یا رب آن دلبر که می ریزد مدام خون ما | در چنین عاشق کشی او را که باشد اوستاد
پیشه دلدار جانان چون بود مردم کشی | عاشق بیچاره کے بزدلی بر خود نهاد

نباشد جور و جفای محنت ایام را — به امید آنکه روزی یار خواهد داد داد

با خیال یار دارد گفتگو با قطب دین
لیک چون روی نهفته چشم روز باشد زیاد

مجردان طریقت جماعتی دگرند — که زنده اند بیاد و ز خویش بیخبرند
وران مقام که شویند خرقه از شراب — لباس زاهد خودبین بنیم جو نخرند
برو بچشم حقارت مبین تو ایشانرا — که خود بعالم معنی ستون بحر و برند
خزینه بردهٔ جان آ جماعتند یقین — که در لباس بشر لی مکوه با دوست بند
بجز خیال رخ دوست چشمشان باشد — بجست و جوی دلارام خویش در بدرند

برو گدای سر کوی آنجماعت باش
تو قطب دین که شهانرا بدهر تاج برند

هر که در بادیهٔ عشق تو راهی دارد — بر سر از خسروی فقر کلاهی دارد
پشت او را نتواند که نهد کس بزمین — هر که او همچو توی پشت پناهی دارد
تا فکندند از رخ تو تیره دلان عالم — ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد
سرور ملک جهانست گدای در تو — خوش گدائیست که او همچو تو شاهی دارد
آمده گنج غم و درد گواه عاشق — عاشق روی تو هر گوشه گواهی دارد
محنت و درد و غم عشق سیاه دل ماست — ای خوش آنکس که چنین قلب سیاهی دارد
هر کرا پرتو رخسار تو بر رو نفتاد — بی جمال تو عجب روز سیاهی دارد

قطب دین از گنه کردهٔ ناکردهٔ خویش
نخورد غم که مثال تو الهی دارد

مژده ای دل که صبا مژده دلدار آورد — از حریم حرمش وعده دیدار آورد

شام هجران بسر آمد غم هجران گم شد — مرهمی بهر دل خسته و افگار آورد

خواست دلبر که کند صورت خود را ظاهر — آدمی را ز کف خاک پدیدار آورد

خود شود عاشق و معشوق کند خود را نام — عاشقان را به بهانه همه در کار آورد

در زمانه که تو او بر دل غافل نفتاد — منکران را خود از انروز به انکار آورد

جای که بود نهان گشت قرار از ما برد — عاشقانرا همه زان جلوه با قرار آورد

قطب دین هر چه کند یار کند بی شک و ریب — هر که دم زد دم او محنت و غم بار آورد

گدایان عشق از جهان رسته اند — بمعنی همه زانس و جان رسته اند

اسیران زلف پریشان یار — ز جمعیت این و آن رسته اند

چنان محو رخسار یار خود اند — که از خویش و کون و مکان رسته اند

ندارند غیر از غم عشق کار — ز فردوس و حور و جنان رسته اند

فروغ رخ یار تا دیده اند — بدان زنده اند و ز جان رسته اند

فرو رفته اند انچنان در شهود — تو گوئی که خود از میان رسته اند

ز شعر خوش و دلکش قطب دین — اسیران عشق از جهان رسته اند

ای بیخبران غافل از یار چرائید — مهر رخ خود داده صلا یار بیائید

بر میفگند از رخ خود پرده ولیکن — از بهر تماشای وی از خویش برآئید

در پرده عیان باشد و بی پرده نهان است — بینند اگر زنگ ز آئینه زدائید

از جانب معشوق حجابی نبود لیک / هر جا که حجابی بود آن جمله تو آیید

بینید رخ یار گرانمایه چو مردان / از خواب گران جمله اگر دیده گشایید

عهد ازل یار نسازید فراموش / غافل منشینید اگر اهل وفایید

وارسته شوید از خود و از ملک دو عالم / چون قطب دین گر طالب دیدار خدایید

پیش کسی که عاشق اهل نظر بود / هر چیز غیر عشق بود دردسر بود

عشقست هر چه هست بدنیا و آخرت / داند کسی که دلبرش اندر نظر بود

ایام بعد را نبود این قدر خطر / هر کس که بیشتر خطرش بیشتر بود

در رهگذر هر آنکه فتد بر زمین چه باک / از زیر چرخ هر که فتد صعب تر بود

دوری مجو ز یار خود ار مرد عاشقی / هر کس که دور باشد از آن بی بصر بود

ای وای هر که دور بود از وصال یار / چون خاک راه باشد و خاکش بسر بود

با خویش قطب دین نزنی لاف عاشقی / عاشق کسی بود که ز خود بیخبر بود

هر کرا بر سر کوی تو مقامش باشد / شربت وصل تو هر لحظه بکامش باشد

هر که او بی تو برآرد نفسی در عالم / زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد

پادشاه دو جهان ست هر آن عاشق کو / کوس درد و غم عشق تو بنامش باشد

بنده آن نیست که از حکم تو سر می پیچد / بنده آنست که در دست تو زمامش باشد

قطب دین رم نده هر مرغ دلش عشق ترا / ذوق دارد که چنین مرغ بدامش باشد

کسی که با چو توئی دست در کمر دارد
ز هر چه غیر تو باشد ازو نه سر دارد

ز پیش تو برود دیده هر که اندازد
کسی که از چو توئی چشم خویش بردارد

کسی که دور بماند از تو شمع ایمان را
ز باد حادثه کفر پر خطر دارد

برو تو زاهد و با ما نشست و خاست مکن
که مست جام ازل مشربی دگر دارد

بنزد دلبر خود جان خویش تحفه برد
اسیر عشق همین در جهان هنر دارد

ز کوی او نتواند نهد قدم بیرون
خیال چهره او هر که در نظر دارد

بدید چهره او قطب دین چو روز دگر
بعمر خویش نخواهد که دیده بردارد

ذوق عشق از جان عاشق کم مباد
هر که بی عشق است در عالم مباد

هست وصلش مرهم جانهای ریش
شد دل ما ریش بی مرهم مباد

چون غم درد تو آمد غمگسار
هیچکس اندر جهان بی غم مباد

عاشقان را طفل اشک آمد شفیع
چشم عاشق لحظه بی نم مباد

هر که غافل باشد از وی ساعتی
نیست آدم وز بنی آدم مباد

عاشقان را دست آویزی و کون
غیر زان زلف خم اندر خم مباد

در هوای چهره زیبای یار
قطب دین را یاد بیش و کم مباد

هر که او را میل جانانش بود
درد باید در دل و جانش بود

درد پیش آور که بیشک در جهان
هر کجا دردیست درمانش بود

نیست چیزی خود ز بیدردی بتر
درد دارد هر که ایمانش بود

نیست عاشق هر که آنرا درد نیست / دائما جان پریشانش بود

هیچ گل بی خار نبود در جهان / هر کجا گنجیست مارانش بود

هر که رود اندر طواف کعبه گر / کی غم خار مغیلانش بود

قطب دین یکدم مکن در ره محیل / نیست این راهی که پایانش بود

در حریم وصل جانان هر که محرم میشود / از همه سود و زیان و هر چی غم میشود

هر که از جام وصال او بنوشد جرعهٔ / بیخبر از خویش و بی پروای عالم میشود

کیست دانی بر سر کویش طلبگار وصال / هر کرا در دولت و دیده پرنم میشود

در دل هر عاشق صادق که یکره جلوه کرد / بیگمان او سرفراز هر دو عالم میشود

پیش علمش بود و نابود جهان یکسان بود / گر گدای باشد او مانند حاکم میشود

گر بود چون لالهٔ پژمرده سر بر خاک راه / چون به بیند وصل یارش باز خرم میشود

قطب دین روزی اگر صد بار بیند وصل یار / کی تسلی یک زمان از بیش و از کم میشود

دلربا عاشق کسی گر ز دیده ها پنهان بود / گرچه پنهانست اما جانش اندر جان بود

در حقیقت اوست عاشق با همه معشوق او / لیک میخواهد که اندر عاشقی پنهان بود

گرچه عاشق بود او ما را چرا می آفرید / از کف خاکی که عقل کل در و حیران بود

گر مصور نقشها را کلک صنع آمد ولیک / در میان مقصود استاد ازل انسان بود

خانهٔ دل رفت و روبی ده که مهمان میرسد / رفته می باید سرای کاندرو مهمان بود

هر کرا هر چند باشد مهر آن دلبر بدل / بیگمان آن یار جانی [illegible] چندان بود

ازدو عالم آرزوی هر کسے مهرے بود
قطب دین را آرزوی حضرت جانان بود

ازان به کسی را دیاری نباشد — که کس را با او هیچ کاری نباشد
ازان به نباشد کسے در زمانه — که کس را بدل زه غباری نباشد
چنان زیستن خوش بود آدمی را — که در دهر زو اعتباری نباشد
برای خدا جور اغیار میکش — ندیدم گلے را که خاری نباشد
ز غوغای آشوب دنیای فانی — به از سایهٔ او حصاری نباشد
اگر یار خواهی گرفتن کسے را — چو یاری او هیچ یاری نباشد

مده قطب دین دل بدنیای فانی
ازان رو که آن را مدارے نباشد

بکوی خویش چو آن یار آشنا سازد — مراد هر دو جهان را بهم بما سازد
مریض هجرم و در کنج محنت افتاده — بود که درد من از وصل خود دوا سازد
ز روی لطف نوازد اگر گدائے را — نهد بمسندش از خاک بادشا سازد
وگر بقهر براند ز درگه خویشش — درون پردهٔ اسرار کار ما سازد
ز روی لطف نظر گر کند گدائے را — ز آشنا و ز بیگانه اش جدا سازد
تواند آنکه نشاند مرا ببزم وصال — امید هست که کار مرا خدا سازد

ز هیچ تخم نبود عمر جاودان یابد
چه قطب دین دم خود را بره فدا سازد

هر که روی تو به بیند بجهان جان چه کند — سبزه و آبروی آن گل و ریحان چه کند

زندگی مهر تماشای رخت می باید — هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند

پادشاه دو جهانست گدای در تو — بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند

خوبرویان همه چون اثر حسن تواند — بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند

قیمت روضه رضوان بوصال تو بود — بی وصال تو کسی روضه رضوان چه کند

قطب دین درد غم عشق تو در جان دارد — درد تو راحت جانش شده درمان چه کند

اهل فنا که دم به بقای تو می‌زنند — جان میدهند و دم ز وفای تو می‌زنند

چون از ره فنا بوصالت رسیده اند — خود را از آن به تیغ فنای تو می‌زنند

سرها برهنگان طلبگار وصل تو — در پای اهل دل ز برای تو می‌زنند

آنها که سرخوشان می عشق گشته اند — فریاد و های هوی برای تو می‌زنند

کروبیان صدرنشین از ره شرف — کوس شهی بنام گدای تو می‌زنند

یارب چه مظهری تو که ذرات کاینات — دست امید خود بعطای تو می‌زنند

ای قطب دین ز خویش گذر زانکه ناگهان — بی تو بکوی دوست لوای تو می‌زنند

هر که عاشق نیست با غم آشنائی کی کند — ورنه عاشق از غم عشقش جدائی کی کند

نیست عاشق آنکه از کویش رود جای دگر — عاشق اندر کوی جانان بیوفائی کی کند

هر که از خوان وصال او نوائی یافته — سرفرازد هر گرو د بی نوائی کی کند

هر گدای را مخوان عاشق که عاشق ز رش — جز در اهل دلی هرگز گدائی کی کند

هر که خود را دید دعوی خدائی میکند — عاشق بیخویشتن دعوی خدائی کی کند

عاشق اندر بزم وصلش محو جانان میشود | در حریم وصل دلبر خودنمائی کی کند

جام می آور بدست و بیخودی ها پیشه کن
قطب دین عاشق درین کو بادشائی کی کند

پاکبازان که سر کوی تو منزل دارند | از ازل تخم غم عشق تو در دل دارند
گشته از سود و زیان دو جهان فارغبال | پای خود در سر کوی تو نه در گل دارند
عشقبازان که نظر بر رخت انداخته اند | پرده کی پیش رخ خوب تو حائل دارند
آن جماعت که ز خود فانی مطلق شده اند | از ره بیخودی خود را بتو واصل دارند
عقل و علم و دل و دین داده تمامی بر باد | کی سر وسوسه مردم عاقل دارند
با غمت دست و گریبان شده اندر همه عمر | حاصل از عمر غم عشق تو حاصل دارند

هوس او ننهی از سر خود قطب الدین
زانکه در سر هوش مردم قابل دارند

خوش آن عمری که صرف بندگی یار جانی شد | خصوصاً نیک بختی کو مقید در جوانی شد
عزیز درگه جانان جوان پارسا گردد | مقید زانکه پیر از روی ضعف ناتوانی شد
نه بیند روز بد هرگز اگر چه سد بجان کوشد | سعادتمند هر کو از قضای آسمانی شد
بالماس سخن کی در معنی بتوان سفتن | تواند آن مگر کو واقف از سر نهانی شد
بخود کی سر یار خویشتن را فاش میگویم | مددگار زبان دل زبان بی زبانی شد
تواند می خورد دائم ز دست ساقی باقی | هر آنکس کو تمامی از وجود خویش فانی شد

ز هستی قطب دین بگریز آنکه می طلب آنرا
که در هستی جواب از سوی جانان لن ترانی شد

آنکس که دید روی ترا شاد میرود | ملک وجود او همه برباد میرود
هر کس ز بحر عجمی که کند رو بسوی تو | غمناک گرچه آمده است شاد میرود
آزاد نیست هر که بود بندهٔ کسے | آنکس که بندهٔ تو شد آزاد میرود
باد وصل تو اگر سخنی میکند خیال | چون دید وصل تو همه از یاد میرود
عاشق کند بکنج غمت پیشه خامشی | عکس رخت چو دید بفریاد میرود
هر کس که دید پرتو نور جمال تو | بود وجود او همه برباد میرود

تقوی است زاد بادیهٔ عشق قطب دین
آسان رود کسی که بدین زاد میرود

آنها که آشنائی خود با خدا کنند | آیا بود که پیش خدا یک دعا کنند
پرواز داد از قفس جسم مرغ روح | منزل فراز عالم لا انتها کنند
آنقوم از عنایت لطف خدای خویش | در دم سما زمین و زمان را سما کنند
یابند گر ز جانب جانان اشارتے | فی الحال جان خود تمامی فدا کنند
منزل کنند بر سر کویش ز شوق او | آنها که در حریم وصالش جا کنند

با خویش چند بار نشینم قطب دین
ایشان ترا مگر بخدا آشنا کنند

بمن ز سوی تو هر گه خطاب می آید | دلم ز شوق تو در اضطراب می آید
چنان ز آتش شوق تو سوختم که مرا | ز جان سوخته بوی کباب می آید
ز بسکه فکر خیال تو میکنم شبها | بدیده کے ز خیال تو خواب می آید
نشاط عیش از آن از دلم گریزان است | که لشکر غم تو بی حساب می آید

کسی که نیست نشد گو طلب بکن بیدار
که لب ترا نیش از تو جواب می آید

ز خویش بگذر و در راه حق ثوابی کن
که آن نگار براه ثواب می آید

مرو بحلقه زهاد دهر قطب الدین
که از دهان تو بوی شراب می آید

بکوی عشقبازی بر دلم خبر غم نمی آید
چو بر دم میرسد زخمی برو مرهم نمی آید

ازان در کنج تنهائی بدر رو غم گرفتم خو
که غیر از غم بکنج غم کسی همدم نمی آید

ازان رو دل مرا مانند غنچه ته بته خونست
که بوی تیر غم می آید و مرهم نمی آید

چو اندر زندگی کس وصل آن لب نمی بیند
شدم جویای مرگ خود ولی مرگم نمی آید

بکن کوشش ولا ازان پیش کز عالم کنی رحلت
دوباره هیچکس مے در این عالم نمی آید

تو ای مقصود عالم گر کنی ایدل الیقین حاصل
ز تو چیزی که می آید ز جام جم نمی آید

منال ای قطب دین از سختی غم بر سر کویش
که محنت بر سر عاشق ز کویش کم نمی آید

آن جماعت که نظر بر رخت انداخته اند
ز ابتدا هستی خود را همه در باخته اند

داده بر باد فنا بود و وجود خود را
در بیابان محبت پای ز سر ساخته اند

همچنان مست ز جام می وحدت شده اند
کز ره بیخودی خود را ز تو نشناخته اند

آن گروهی که رسیدند بسر منزل عشق
اسپ همت همه در کوی فنا باخته اند

دیده آنها که رخ خوب تو بی عیب قصور
اول از سوز غم عشق تو بگداخته اند

قطب دین طوق بکن گیسوی او در گردن
عاشقان طوق بگردن همه چون فاخته اند

ای خوش آنکس که سرش بهر تو سودا دارد
خرم آن دل که جمال تو تمنا دارد

نور عشق تو قرار از همه دلها برده
حالیا قصد دل شیفتهٔ ما دارد

ماه یکسان نبود نور بلعبر سش بدبیم
ماه رخسار تو پیوسته تجلا دارد

هر کسی تاب ندارد که به بیند رخ تو
تاب رخسار ترا دیدهٔ بینا دارد

لذت عشق تو کے عاقل فرزانه چشید
لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد

هر کسی جاند بد تیر غمت بر دل ریش
تیر غمهای تو اندر دل ما جا دارد

هیچکس میل ندارد بجهان رسوائی
قطب دین را بجهان عشق تو رسوا دارد

در دست هر که جام مئی ارغوان بود
عیشش بکام باشد و بختش جوان بود

خوش عالمی ست عالم وارستگی عشق
آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود

هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق
آنکس که مست عشق بود جاودان بود

بیخویشی ست پیشه عشاق کومی او
عاشق نباشد آنکه خودش درمیان بود

دنیا و دین فروخته عاشق بنیم جو
بیزار مرد عاشق از این و آن بود

چشم طمع ز دیدن اغیار دوخته
کی در دلش محبت حور جنان بود

ای قطب دین تو پیشه خود ساز عشق دوست
هر کس هر آنکه پیشه کند خود همان کند

در عشق تو هر که نام دارد
در بندگی اهتمام دارد

بر خویش مراد هر دو عالم
غیر از غم تو حرام دارد

سرمست بود ز جام وحدت
لب بر لب تو مدام دارد

محروم ز رحمت تو کس نیست — فیض ست که خاص و عام دارد
جائی که پر ملک بسوزد — مرغ دل ما مقام دارد
تا جان می عشق تو چشیده — عیش دو جهان بکام دارد

خوشحال کسی که قطب دین وار
ذوق تو علی الدوام دارد

بیمار درد عشق تو درمان چه میکند — وانکس که نیست عاشق تو جان چه میکند
از خار عشق تو بدل هر که گل شگفت — در صحن باغ او گل و ریحان چه میکند
آنکس که خوی کرده بغمهای عشق تو — دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند
در بزم جانفزای تو هر کس دمی نشست — از مهری یوسف کنعان چه میکند
ایمان حکایتیست غرض نور روی تست — کس بی فروغ روی تو ایمان چه میکند
باشد تونگر آنکه بود مست عشق تو — سرمست عشق ملک سلیمان چه میکند

ای قطب دین مجوی تو سامان بکوی عشق
عاشق بکوی او سر و سامان چه میکند

هر که او آرزوی دیدن جانان دارد — دائما در طلبش دیده گریان دارد
از گل روی وی آنکس که شمیده بوئی — همچو بلبل ز غمش سینه نالان دارد
هر که کرده سفر بادیه کعبه دوست — کی غم سرزنش خار مغیلان دارد
مذهب و ملت عاشق همگی عشق بود — عاشق مست کی اندیشه ایمان دارد
زاهد اندر غم جان باشد و ایمان و غم — عاشقش ننگ ز ایمان و هم از جان دارد
دین و دنیا همه برباد فنا داده یقین — آن حریفی که درین بادیه عرفان دارد

هر که را روز ازل با چو تو سے خوی بود پیش چوگان مصیبت سر او گوی بود

هر که از مادر گیتی بغم عشق تو زاد آدمی وضع و پری شکل و ملک خوی بود

هر عاشق گوی تو بعالم آلست که کم آزار و عطابخش و بلاجوی بود

عاشق آن نیست که بیگوی و همت بنود عاشق گوی تو با همت و کم گوی بود

هر که در راه طریقت نه کند خدمت پیر در حقیقت بمثل چون گل خود روی بود

طالب قرب خدا از ورد لها بیاش تا ترا آب روان رفته بهر جوی بود

قطب دین در چمن جان گل خوشبوی بچین کانچه در باغ بچینی گل بے بوی بود

اسیر عشق جانان را ز خود بیزار می باید ز شوق سوز عشقش نالهای زار می باید

دل هر کس جراحت گشته از تیر غم عشقش نشان آن جراحت دیدهٔ خونبار می باید

هر آنکو در ره عشقش ز خود فانی بود بیشک ببزم وصل جانان محرم اسرار می باید

چه منصور آنکه سر عشق دلبر فاش گردانید سزاوار سر دار است سرش بر دار می باید

چو در کویش بلاها بر سر عشاق می آید دل عشاق کویش از بلا افگار می باید

ز دست ساقی باقی هر آنکو جام می نوشد ز خود بیهوش و با دلدار خود هشیار می باید

چو قطب الدین درین ره گو گذر از جان خود بیشک کسی کو را ببزم وصل جانان بار می باید

هر که در عشق سرفراز بود از همه خلق بی نیاز بود

تو اگه عاشقی گذر از ناز هر عاشقان نیاز بود

گر بظاهر نماز نگذارند جان عشاق در نماز بود

زاهدان گر حجاز می طلبند
طالب عاشقان حجاز بود

بهر خواب از نمند چشم بهم
چشم دل شان همیشه باز بود

نیست پوشیده هیچ راز ازو
نجدا هر که اهل راز بود

قطبا دین همچو شمع می سوزد
کار عشاق چون گداز بود

ای از رخ زیبای تو آفاق منور
وز بوی خوش دلکش تو عطر معطر

صوفی که بنزدیک تو باشد همه سرمست
زاهد که ز تو دور بود گشته مکدر

آنکس که ز جام می عشق تو بود مست
هشیار نگردد نفسی تا دم محشر

اندر دو جهان هیچ سعادت به ازین نیست
آنرا که شود دولت دیدار میسر

در بزم وصال تو دمی هر که نشیند
با ملک سلیمان نکند نیز برابر

محروم ز وصل تو هر آنکس که بماند
باشد بحقیقت ز همه چیز فروتر

باشد همه کس راز همه در سواد راه
ای قطب دین رو بجا مدار آر زهر در

غرقه دریای عصیانم خدایا دستگیر
دز گناه خود پشیمانم خدایا دستگیر

نی حضور طاعتی دارم نه ذوق حالتی
زیر بار جرم و عصیانم خدایا دستگیر

در میان خستنه آخر زمان افتاده ام
از چنین آشوب دورانم خدایا دستگیر

بست همچون خاک راهم در میان خاص و عام
در جهان همچون غریبانم خدایا دستگیر

مفلس و عورم ندارم زاد راه آخرت
از تو باشد چشم احسانم خدایا دستگیر

دست آویزی ندارم غیر لطف عام تو
ناامید از جمله خلقانم خدایا دستگیر

زاد راه کعبهٔ وصل تو کی باشد مرا — در رهت افتان و خیزانم خدایا دستگیر

آفتاب عمر من رو در زوال آورده است — با اجل دست و گریبانم خدایا دستگیر

دیو و شیطان گر کنندم وسوسه وقت مرگ — از فنون وسوسه دیوانم خدایا دستگیر

هر چه پرسندم نکیر و منکر اندر زیر خاک — از تخیل گر فرو مانم خدایا دستگیر

روز محشر گر بلغزد پای من از پل صراط — هیمهٔ دوزخ نگردانم خدایا دستگیر

هر کسی فردا ز چیزی دم زند ای قطب دین — تو بگو من از ضعیفانم خدایا دستگیر

ای گران جان خواب سر برگیر — تا قافله رفت و تیز شد شبگیر

نیست نیکو درین ره آسایش — کوششی کن تو هم قلیل و کثیر

بیش رفت آنکه پیشتر برخاست — تو چنین مانده و پس از تقصیر

چشم تو کور و یار جلوه‌گر است — پاک ساز از غبار چشم ضمیر

تا نمیری به وصل او نرسی — وصل گر بایدت ز خویش بمیر

پیشتر از اجل بیا بمیر — زنده باش و ز خویش دل برگیر

قطب دین بی وصال یار بود — در جهان از حیات خود دلگیر

ای دل صبور باش بجور و جفای یار — جان عزیز صرف کن اندر وفای یار

از نور عشق تا نشود سرخ چهره‌ات — محرم نمیشوی تو بخلد سرای یار

خالی زمین دل بر و از نقش غیر کن — چیزی بدل دگر چه نشانی بجای یار

شاهان ملک فخر بخاک درت کنند — گر خواجگی گزینی و باشی گدای یار

شهباز دست قدرت جانان شوی اگر — مرغ دلت هوا کند اندر هوای یار
هرگز نگشت محرم خلوتسرای او — بیگانه هرکه ماند نشد آشنای یار

خواهی بیا بخویش نشینی تو قطب دین
از خویشتن برآی برای رضای یار

در مقامی که دران روز نماید شب تار — از تجلی رخش مرد شود برخوردار
عکس رخ دلدار در آئینه جهان در یابد — محو گردد که ازو هیچ نماند آثار
بعد ازان چون برندش بمقامی دیگر — بدرد پرده و بینند نسبی عاشق وار
چون شود خالی ازان نور شود عاشق [illegible] — نام او گشت درین کوی گر عاشق یار
رویش از پرتو انوار شود همچو [illegible] — وان تماییست که باشد مثل چون گلزار
حال او گشت دگرگون ز خود بیخود شد — ظاهرش با من و تو باطن او با دلدار

عاشقان سر این کوی چنین تا باشند
قطب دین دامن خویش درین کو بگذار

پرتوی چون که ببیند ز رخ حضرت یار — غم ندارد سر یک موی دگر از اغیار
نخورد حسرت [illegible] که کسی — گل نه چیند ز چمن تا نخورد نشتر خار
گر [illegible] چون مردان — گام اول ز خود و عزت خود برمیدار
بر همه [illegible] حجاب — از میان تا نرود او ننماید دیدار
[illegible] حضرت حق پیدا [illegible] — گشت بازار ترا خلوت و خلوت بازار
[illegible] گمره [illegible] — در حریم حرم دوست نمی یابد بار

قطب دین ز آتش سودای غم عشق بسوز

تا نماند ز وجودت سر موی آثار

ای از کمال وحدت تو بحث و نقص دور
وز پرتو جمال تو خورشید محض نور

بر هر چه آفتاب فتد سایه میکند
بر هر چه تافتی تو از آن سایه گشت دور

دور از تو نیست هیچ دلی را حضور لیک
صاحبدلان همه بحضور تو در حضور

تو صابری و عاشق بیدل صبور نیست
موصوف کن بدین صفتم تا شوم صبور

از خویش و غیر خویش فراموش میکند
آن را که می نهد بسر کوی تو عبور

گر بایدت فروغ نیش قطب دین بسوز
از آتش محبت او پرده غرور

زاهد خلوت نشین بو چشم زهد از سر بدار
عاشق سرمست را با زهد و با تقوی چه کار

لذت وصلش چه دانی چون نداری چشم دید
پاک کن گر وصل خواهی دیده دل از غبار

دولت دیدار نبود هر که او را درد نیست
توبه از بیدردی خود میکن اندر نزد یار

بیوفا بود آنکه او از عشق دلبر توبه کرد
در ره عهد محبت آمدیم از توبه عار

هر که مشهور از پی معشوق چون او رسته نیست
منفعل باشد به پیش یار فردا شرمسار

گر تو مرد طالبی از دین و دنیا فارغ آی
گر همی خواهی درین ره باشی از اهل کبار

گر نگردی از وجود خویش خالی قطب دین
در حریم یار جانی کی ترا افتد گذار

صبح سعادت دمید خیز ز خواب غرور
پرده پندار ساز از نظر خویش دور

دیده دل باز کن تا که ببینی جمال
تا بکی از تیرگی صبر کنی از قصور

بند میان بنده وار بر در معبود جان
تا که ببخشند [illegible]

دور مرو یک زمان از آن لقا — عهدش از جان گزین تا که شوی مخلص نور

در دل شب عرض کن حال خویش را — زانکه تقبیح بحاضرت حضرت رب شکور

بنده گیش کن مدام از اثر بندگی — محنت و غم نگذرد … نماید سرور

بر در حق قطب دین ناله و زاری نمود — از … زاری تو … نماید حضور

ای دل ار دوری تو از … دلدار غم مخور — ور … تو شاید … غم مخور

مدتی گر … جمال — … غلام … غم مخور

… بر … ضرر — کار تو سازد خدای کارسازان غم مخور

گرچه خوبان را نباشد عهد و پیمان درست — لیکن این دلبر بود بر عهد و پیمان غم مخور

گر بخواهی طواف کعبه مقصود خویش — در بیابان غم از خار مغیلان غم مخور

گر بخواهی به لب … گردن کنی — بر سر کوی وی از جور رقیبان غم مخور

قطب دین گر گوهر نایاب خواهی خیز رو — بهر غواصان به دریا … نهنگان غم مخور

رفت آن نگار آتش … تیز تر — از آه آتشین من ایدوستان حذر

… رفت صبر رفت خرد نیز میرود — ای جان ز تن برو تو هم آواره دگر

عشقت کیش بنده اگر نیک و گر بدست — کردم عزیز من سخن خویش مختصر

… یار جلوه کند در حریم دل — جان پیش او نهم طبق بهر ماحضر

ای همنشین مدلبر خود بوده ام … — امروز تا نهم نگاهی به … دگر

در هر مکان که جلوه کنان دیده ام ورا — باشم همیشه منتظر جلوه دگر

هر روز ماه روی وی افزون همی شود ... هر شب گزارش من درویش بیشتر

چون قطب دین بصورت طوطی سخنور است
دارد طمع از آن دو لب شکرین شکر

نیم شب از خواب غفلت باش بیدار ای پسر ... منتظر میباش تا دلبر کند سویت نظر
گر نه بیند دیدهٔ دل چهرهٔ دلدار را ... پاک کن زآئینهٔ دل زنگ هستی زود تر
جز فنا از جهد بر حق وصل نبود بیشتر ... تا نماند در وجودت هیچ چیز از خشک و تر
کوششی کن تا درین راه فنا از خود بیاب ... تا فنا گردی از خود نماند هیچ اثر
ای علی چند از بیرون آنکه سد راه تست ... هرچه داری جز هوای یار بیرون کن ز سر
هرچه بینی غیر حق را از هوایش جهد کن ... نفی کن تو زود تر آنجمله را از خیر و شر

قطب دین تا کی ز هستی دور مانی از خدا
گر خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر

بهوای عقل که از عشق ترا نیست خبر ... سوی او پی نبری تا ز تو باقیست اثر
گوی مقصود ز میدان نتوان برد بعقل ... عشق باید که درین بادیه گردد رهبر
عقل گوید که برو دست ز جان نتوان شست ... عشق گوید که درین راه میندیش ز سر
بگذر از جان و هم از هستی خود را انداز ... همچو غواص درین بحر که یابی گوهر
مرد باید که ز خود فانی مطلق گردد ... کاندرین بادیه کس را به ازین نیست ممر
نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد ... باید این حال ز سر دست دهد هر دم

قطب دین از سر جان بگذر اگر مرد رهی
که درین راه نباشد هنری زین بهتر

ای مانده بخویشتن گرفتار — از راه حجاب خویش بگذار

در مدرسه قیل و قال تا چند — از علم یقین سبق بدست آر

مردان رهش بوصل شادند — تو مانده بزیر بند پندار

ماه تو بزیر ابر تا کی — از پیش روی این حجاب بردار

غافل منشین ز خود زمانی — وز هستی خویش شو تو بیزار

خواهی که جمال یار بینی — آئینه ساز دور زنگار

چون سایه مباش قطب دین پست
پرواز بکن بسوی دلدار

در وقت سحر بباش بیدار — سر از بالین خواب ناز بردار

بکنج خلوت تاریک بنشین — گرت باید تجلی از رخ یار

همیشه باش ساکن بر در دوست — مشو غافل زمانی بهر دیدار

توجه پیشه خود کن چو مردان — بر و احضار پیشه خود نگهدار

دمادم گوی ذکر حضرت دوست — برون کن از دل خود نقش اغیار

اگر جذبه شود در ره شفیعت — یقین می دان که هستی مرد اذکار

بنده ما قطب دین گر وصل حق خواهی
[illegible]

ای یار مهربان ز کرم دست من بگیر — لطف و عنایت از من هیچ دریغ مگیر

گر دل بجانب دگر از تو عنان کشد — از تیغ قدرت و کرم خود عنانش گیر

از من مکن تو خدمت شایسته طلب — کم خدمتیست پیشه و کار من فقیر

توفیق ده مرا که به توفیق نام تو — شاید که پاک سازم از آلودگی ضمیر
در پردهٔ حمایت خویشم نگاه دار — تا بی نیاز گردم از لطف شاه و میر
یک چیز دیگر از تو بخواهم که اصل اوست — مگذار زیر بار فراقم چنان اسیر

وصل تو را تو میطلبد قطب دین مدام
مگذار دور از خودش ای یار دلپذیر

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ بی خمار — زان می که باشد او ز می جام عشق یار
خلق جهان ز بادهٔ تاک ار شوند مست — مستیم ما ز بادهٔ انوار آن نگار
پنهان خوریم می ز کف یار خویش لیک — مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار
نقل شراب مجلس دلبر چو جان بود — زان میکنیم جان به ره یار خود نثار
بلبل ز شوق روی گل ار ناله میکند — ما را ز شوق یار بود ناله‌های زار
عشاق دلفگار ز تیغ غمش ار شوند — دارم من آرزو که کند جان من فگار

زانرو لبی قطب دین ز سر جان خود گذشت
یعنی درین ره آیدش از جان خویش عار

چون نباشد در جهان شئی ز رویت خوبتر — گر بغیر از تو نهم دل بر کسی خاکم بسر
دمبدم چون ماه رخسار تو افزون میشود — مهر من زان بیش میگردد دمادم بیشتر
آتش سودای عشقش شعله زد در جان من — سوخت در ملک وجودم هرچه بود از خشک و تر
گر همی صد بار قربانت شوم ای نازنین — آرزو دارم که قربانت شوم بار دگر
رشتهٔ جان مرا پیوند جان خویش کن — کو همه تو باشی و من باشم از خود بیخبر
دارم امیدی که بنمائی چهرهٔ زیبای یار [illegible] — تا بکی باشم به امید وصالت در به در [illegible]

قطب دین عشق ترا از همه عالم برگزید
زانچه حب بر آستانت روز و شب بنهاد سر

ناصحا دیگر مجو از من که شد صبر و قرار — رو تو ورد نبال کار خویش و دست از من بدار

صبر و آرام از کجا آرند عشاق و رشاد — هوش بگذارد چو بیند لمعهٔ از روی یار

پرتوی از نور جانان نیز بر طور او فتاد — کوه پاره پاره شد موسی فتاد از کار و بار

گر تو خواهی از تجلی جمالش پرتوی — فانی مطلق شو و دست از وجود خود بدار

گر مقامی را نهایت سازد و پنداری جمال — کو به و خاصیت آن طور را از اطوار یار

هر حجاب از پیش برخیزد شوی فانی او — چشم بربند از همه کز نیست تاب انتظار

قطب دین فانی مطلق آنچنان باید کسی
کو شود اندر حریم یار جانی پرده دار

جام می در بیت ساقی بهتر است از جام زر — کاید از می بیخودی و آید از زر درد سر

نیم مست عشق از درهای تو باشد گدا — خواهد از دست دلارام خودش هم دگر

هیچ دانی می پرست از خود چرا فانی شود — محو باشد در وصال یار از خود بیخبر

قوت هر کس را ز چیزی کرده از روز ازل — قوت ما از لعل یار و قوت طوطی از شکر

گوش بر آواز جانان دار گر اهل دلی — زانکه هر دم میرسد آواز او بیدار و در

نا خلفان محروم باشند از چنین دولت مدام — زانکه از دیده دل کور و گوش هم کر

قطب دین غفلت نوزد خویشتن را میدهد
زانکه در عالم ز غفلت نیست چیزی صعب تر

صبا سیه و غباری ز کوی یار بیار — غبار هستی از اندیشه دلم بردار

بدیده که ز خاک درش غباری نیست / بود بمردمک دیده اش نشسته غبار

هر آن که آئینه دل غبار را نه زدود / نگشت بهره ور او را تجلی رخ یار

کسیکه بر سر کویش نساخت منزل خویش / ندید از رخ دلدار خویشتن آثار

غلام همت آنم که همتش همه اوست / بغیر فکر ولا لام خود ندارد کار

حجاب خویش توئی قطب دین هر روز میان

ز پیش خویش زبانی و سر فرو بگذار

آنرا که نیست دیده بجز دیده باصر / کوریست بی بصر ز خدا نیز بی خبر

مردان اهل حق همه اهل دیده اند / دارند ازین دو دیده سوا دیده دگر

آنرا که نیست دیده حق بین کی آدمست / در شکل آدمست و بمعنی چو گاو و خر

[illegible] بشر آدم آمده / گر کیست موی پیش کشیده بفرق سر

انسان مگوی هر که درو نیست عشق نیست / آنرا که عشق نیست بود بهیمه سقر

زنگار معصیت ز دل خویش پاک کن / تا در ره وصال شوی صاحب نظر

ای قطب دین دل آئینه کن بهر روی دوست

مردان راه را نبود غیر ازین هنر

تا توانی بجهان نیست چنان کن اظهار / که نیابد ز تو موئی سر موئی آزار

دست کوتاه کن از سود و زیان عالم / که نباشد ز تو کس را و ترا با کس کار

گوششی کن که شناسی حقیقت خود را / هیچ غافل منشین بهر خدا لیل و نهار

گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مکشای / این بود دولت جاوید که کردم اظهار

بر تو گر لشکر شیطان ز حسد زور آورد / صورت پیر مغان لحظه به پیش خود آر

سعی کن قطره خود را تو بدریا به رسان　　غرقه بحر شو و در معانی بکف آر

گشت چون غرقه بحر گردش قطب الدین
وان گهی گشت پر از گوهر معنیش کنار

زنده گشتم من ز یار و کشته آنم هنوز　　ذوق شوق یار باشد در دل حیرانم هنوز
در بیابان وصالش ذره سان سرگشته ام　　آرزوی وصل او در دیده گریانم هنوز
گر ز تیغ عشق خون من بریزد بارها　　جان دیگر بار خواهم بهر جانانم هنوز
گر زنم وصل آن دلدار در افتاده ام　　همچو مردان محبان بر عهد و پیمانم هنوز
در بهار غم دارد به کسی عیش و نشاط　　من ز هجر دلبر خود دیده گریانم هنوز

قطب دین گر دی بی وصل جانان بود نیز
چاشنی ذوق وصلش هست در جانم هنوز

ز هجر یار خود گریانم امروز　　عجایب بی سر و سامانم امروز
بسان آهوی وحشی ز حیرت　　میان مردمان حیرانم امروز
بجست وجوی خورشید جمالش　　مثال ذره سرگردانم امروز
حیاتی یابم از نسیم جمالش　　که آمد بر لب من جانم امروز
ندانند هیچکس درمان دردم　　بگو تا را کنند درمانم امروز

مگو ای قطب دین بگریز زین غم
که دارد دوست غم خوارانم امروز

در ره فقر و فنا هر که بود اهل نیاز　　در حریم حرم یار شود محرم راز
گر تو خواهی که بمقصود رسی در ره دوست　　توشه نیست درین ره بجز از خیر نیاز

روی بر خاک در او نه که عجب یکتائیست — در نکوئی خود آن را نبود هیچ انباز

پادشاهی نبود غیر وی اندر دو جهان — اوست محمود دگر با همه مانند ایاز

هر چه باشد بود او را مثلی در عالم — هست از هر چه بود در دو جهان او ممتاز

روح در قطره دریای خداوندی اوست — زان ما هم بود از شوق وی اندر پرواز

قطب دین از همه رو روی به درگاهش کن — کز همه راه در بارگهش باشد باز

[illegible]ل یار خود شادانم امروز — که کرده جای اندر جانم امروز

[illegible] بود اندر وصالش — بود در ملک جهان [illegible] امروز

چو ماهی بود [illegible] گر جدا از آب — چو قطب [illegible] تابانم امروز

بکام دل چشیده شربت وصل — خلاص از آتش هجرانم امروز

نباشد احتیاجم با طبیب — که کرده یار خود درمانم امروز

ز من دوری مجو کز دست غم — انیس خلوت جانانم امروز

بگیر ای غم ز قطب الدین کناره — که شادی خیمه زد در جانم امروز

در حریم حرم یار هر که شود محرم راز — بجمعیت در دولت به پیش گردد باز

هر حجابی که در این ره بود از هستی تست — بگذر از خویش و دگر [illegible]

[illegible] اگر [illegible] عاشق را — عشق [illegible] معشوق ز عاشق [illegible]

[illegible] تسلیم نهی سر در دوست — [illegible]

[illegible] که گاه کند عاشق ناز — [illegible] باشد [illegible]

قطب دین گر ہوس بدین لب داری
پاسبان باش دران کوی بشبهای دراز

عمری بر آستان تو سودم سر نیاز
شاید شوم ببزم وصال تو سرفراز

چون بنده را ز خواجه بود چشم نیکوی
ما بنده ایم خواجه توئی کار ما بساز

دارم امید آنکه کنی جای در دلم
خوش ساعتی که دیده کنم بر رخ تو باز

دادی نوید آمدن خود به نیم شب
چشمم بخواب زان نرود در شب دراز

تبدیل کارها چو سراسر بحکم تست
عشق مرا رسان بحقیقت تو از مجاز

ما را درون پردهٔ خود پرده دار کن
وآنگه درون پرده کن از محرمان راز

پیوسته با تو هر که بسگلے ز خود برید
اینست شرط ره بخدا از رهِ حجاز

ہر کس چو قطب دین برہد از وجود خویش
باشد علی الدوام بوصل تو سرفراز

دیده بگشا و دل او گشت هویدا امروز
دید رخسارهٔ آن راحت جانها امروز

خیمه زد بادشه سر دو جهان در دل ما
فیض گیرند ازو مهر و مه از ما امروز

در دیائی که نمیدید تجلیش و دیدهٔ دل
گشت بینا ز رخش دیدهٔ بینا امروز

بود نزدیکتر از جان جهان پنهان بود
جا بجا گشته و در جان شده پیدا امروز

دل که در خانهٔ تاریک بدن پنهان بود
در دو عالم علمش گشت هویدا امروز

دیدیم آن یار که انجا نه بدیدش هرگز
زان رقیبان شده اند بر سر غوغا امروز

قطب دین گشت خلاص از غم هجران بنگر
کیست در دهر چو او عاشق شیدا امروز

دلا اگر طالعت سعد و باشد بخت تو فیروز ‌‌ ‌ برو از بندگان درگه او بندگی آموز

چو او را صد هزاران جا بود باشد بزبان بگو ‌‌ ‌ بران جلوه که دریابی برو از خود گیر آن روز

اگر خواهی شود روشن دلت چون مهر عالمتاب ‌‌ ‌ برو شمع دل خود را ازو یا بخود افروز

اگر خواهی بحال دلبری آیی چو پروانه ‌‌ ‌ برو بال و پر خود را تو بر شمع جمالش سوز

نشانی از شب قدرت بگویم گر قبول افتد ‌‌ ‌ شب قدر آن بود باشد که آن را آوری با روز

اگر خواهی کنی در پهلوی عشاق جای خود
رموزی از غم عشق بتان از قطب دین آموز

منم گدا و تویی پادشاه بنده نواز ‌‌ ‌ تو کار بنده عاصی بلطف خویش بساز

نشسته بر سر کویت مدام منتظرم ‌‌ ‌ بدان امید که چشمم شود برویت باز

مکن حواله تو قتل مرا بتیغ اجل ‌‌ ‌ نمای پرتوی از تیغ خویش جان که بپروانه

نمیکنم بکس اظهار درد عشق ولی ‌‌ ‌ شد آشکار که سرخ بر رخسار راز من بنماز

ز گفتگوی کسان ترک عشق نتوان گفت ‌‌ ‌ نشین بخلوت و دل را بیک [illegible] فراز

براه عشق نشیب و فراز بسیار است ‌‌ ‌ برو بصدق و میندیش از نشیب و فراز

خوش است بر در معشوق گریه زاری ‌‌ ‌ چرا که در نگشاید [illegible]

بگفتگوی قناعت مکن ز راز عشق ‌‌ ‌ چرا که تا نچشی ذوق [illegible]

هزار شکر که شد قطب دین بدرگه تو
بدولت غم عشق از جهانیان ممتاز

ای سالک رهرو سحر خیز ‌‌ ‌ یکچند ز شب گذشت برخیز

دلدار صلای وصل در داد ‌‌ ‌ در حلقه طالبان در آویز

رندان همه می‌پرست گشتند — تو هم قدحی بکام جان ریز
از خویش فنا شدند جمله — برخیز تو هم ز خویش بگریز
در بحر فنا شدند همه گم — چون قطره تو هم بوی درآمیز
این دوری تست هستی تو — از هستی خویشتن به پرهیز

چون هستی تو حجاب راهست — ای قطب دین از میان تو برخیز

هر که خواهد در دولت برخش گردد باز — گو برو ذکر خدا گوی بشبهای دراز
سالکا از ذکر خدا قرب خدا می‌یابی — کس ندیدم که مقرب شود از راه مجاز
باش در خلوت تاریک و بگو ذکر خدا — مهر بر لب نه و دم درکش و با غیر مساز
در دولت هرچه بود غیر خدا سود دان — نفی او میکن و بیرون ز دولت می‌انداز
خویش را صعوه صفت طعمه شهباز مکن — چون شوی طعمه آن باز تو هم گردی باز

قطب دین گر طلبی هست درین راه ترا — بنشین بر سر آن کوی بشبهای دراز

بردرت هر که کند در دل شب عرض نیاز — نا امید از سر کوی تو نمی‌گردد باز
عاشقی کن بحقیقت برخ آن دلبر — بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز
بال همت اگر از هم بگشائی دانم — می توانی که کنی بر سر کویش پرواز
وصل آن یار اگر بایدت ای سالک راه — نیست آسان بدو جهان بخریدست و بباز

قطب دین جان بکف دست نه از عمر گری — ورنه این راه شود بر تو یقین دور و دراز

بسوی هر که در عجز و معرفت شد باز — تواند آنکه سوی یار خود کند پرواز

گداخت هر که تن خود ز بیم یار فراق — شود بدلبر جانیش عاقبت ممتاز

نیاز پیشهٔ خود کن که در ره تحقیق — ندیده ام بخدا هیچ چیز به ز نیاز

بکوی عشق قدم نه اگر مجاز بود — رسی بعشق حقیقی تو عاقبت ز مجاز

عجب مدار که رسوای هر گروهم من — چنانکه طفل سرشکم همیشه غماز

[illegible] به پایان نمیرسد ره عشق — بکوی عشق بیا قطب دین حسین درباز

در ازل یکره ترا دیدم طلبگارم هنوز — نیست ممکن کز خجالت دیده بردارم هنوز

خود بخود تخم محبت کاشتی در جان من — آن محبت را درون جان نگهدارم هنوز

دید روزی دیدهٔ دل پرتو دیدار تو — بر امید بار دیگر دیده بیدارم هنوز

دلفگارم ساخت تیغ عشقت از روز ازل — مرهم وصلی همیخواهم که افگارم هنوز

تا می عشقت بکام جان رسیده قطره ای — کس ندیده در جهان یک لحظه هشیارم هنوز

نیستم غمگین بخلوت شاد باشم زانکه هست — پرتو دیدار تو شمع شب تارم هنوز

گفته پایان کار ای قطب دین حیرانیست — گشته ام حیران حیرت چشم بیدارم هنوز

ای یار دلنواز دل بنده را نواز — کارش بلطف و مرحمت خویشتن بساز

چشم و راکشای که بیند جمال تو — هرگز در وصال بروایش مکن فراز

آنکس که روی خوب ترا دید بیگمان — گر دیده مهر و گوهران ز وصل تو سرفراز

لطف تو دست هر که بگیرد ز خاص و عام — آنرا کنی تو در جهان محرم راز

مهر تو هر کرا که براند ز درگهت
کس بی عنایت تو بجائی نمی رسد

آن کیست کآورد دگرش جانب تو باز
گر صد هزار بار رود او ره حجاز

باشد نیاز بر در جانان شفیع کس
مغرور قطب دین نشوی تا که از نماز

از هجر تو ناتوانم امروز
بگریزت غمت عنانم امروز

چون شاخ گیاه و شاخ نخچیر
شیر مرده و ناتوانم امروز

چون ماهی دور مانده از آب
همی میرم و ناتوانم امروز

بر خاک چو مرغ نیم بسمل
افتاده و ناتوانم امروز

وی لاله که بود داغ بر دل
سر تا بقدم چنانم امروز

شرحیست چه دهم ز ناتوانی
القصه ز خود بجانم امروز

بنالی بقطب دین جهالت
باشد ز تو چشم آنم امروز

جانان بیا که مهر تو دارم بجان هنوز
نه کشیده ام بکوی تو از جان عنان هنوز

تعلیم داده روز ازل داستان عشق
آخر نشد ز عشق تو آن داستان هنوز

شد عمرها که از تو جدا گشت روح لیک
دارد هوای وصل تو در روح روان هنوز

ذره که در رخ عشق بقا لب رسیده
آن درد سگ بدرد برود از استخوان هنوز

کی گویمت که جای تو عرض صدق یا سما
بالا بود مقام تو از لامکان هنوز

وصفت بصد زبان کند اعمر با کسی
برتر بود حدیث تو از عمر آن هنوز

گر قطب دین براه تو صد بار جان دهد

ورنه آیدت یقین که بود رایگان هنوز

بی نیازی تو خدایا و ترا هست نیاز … پادشاه دو جهانی و خریداری ناز

در صفت هست اگر آن تو ندانی به یقین … بندگی دارم و بر خاک درت روی نیاز

بصفتهای خودم باره و عرض پذیر … که برویم در خود را بکن ای دوست فراز

دلم از پرتو دیدار خودت روشن کن … محرم خلوت خویشم کن و با بنده بساز

مرغ روحم که گرفتار تن چون قفس است … کشتی ده که کند سوی حریمت پرواز

ور ازل از کف قدرت چو بدیدم هست … روی بنمای که من رخ زیبای تو باز

قطب دین بنده است از تو نوازش خواهد … بنوازش که توئی پادشه بنده نواز

ای نهم گشته خلاص از غم هجران امروز … کو زده خیمه در اقلیم دل و جان امروز

گشته روشن دل و جانم ز فروغ رخ او … چه کنم روشنی مهر درخشان امروز

گل رخسار او در چمن جان چو شکفت … نروم بهر تماشا به گلستان امروز

یوسف حسن حقیقی زد دلم چون سر زد … دل کجا میل کند یوسف کنعان امروز

از غم سود و زیان دو جهان وارستم … دیده کافتاد مرا بر رخ جانان امروز

سر و سامان دل و دین همه دادم بر باد … نه دل و دین نه صبر نه سر و سامان امروز

وین عجب تر که منم قطب دین بی سر و پا … خود برفته ز میان و شده حیران امروز

بر سر کوی فنا جلوه جانانم بس … پرتوی از رخ او مایه ایمانم بس

عیش و شادی جهان گرچه ز من رو برتافت … تخم درد و غم او در دل ویرانم بس

هر کسی را بهر مطلب دست آویزی — دست آویز من از زلف پریشانم بس

من بجز [illegible] دست نخواهم جانی — از فروغ رخ او زندگی جانم بس

[illegible] — طفل دل چون سبق از عشق گرفتستم بس

بلبل از شوق گل ار ناله کند روزی چند — تا قیامت ز غمش ناله و افغانم بس

قطب دین کی طلبد در شب تاریک چراغ
پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

یارا بغیر تو [illegible] التجا بکس — ور کس بغیر تو نکنم هیچ ملتمس

شبها [illegible] تاریک خویشتن — می نالم از فراق تو ای یار چون جرس

[illegible] خواهد — ای بادشاه حسن بفریاد ما برس

[illegible] لعل خویش [illegible] کنی — تا در میان حجاب نماند بهیچکس

[illegible] — تا قابلیت [illegible] نیست [illegible] هوس

[illegible] — چون [illegible] کون [illegible]

[illegible] قطب دین [illegible]
شاید شوی بدلبر [illegible] همنفس

همنشین ز محنت بیداد هجرانم مپرس — مرده ام از هجر یار خویش و درمانم مپرس

[illegible] یار پایان نباشد چون پدید — میروم بخویشتن از پیش و پایانم مپرس

[illegible] شد چون شفیع عاشقان کوی دوست — من خوش [illegible] ویرانم مپرس

[illegible] بالغایت از وصال یار خویش — همنشین گشتم بیار خود ز حرمانم مپرس

[illegible] دنیا و عقبی همه دادم بباد — فانی مطلق شدم از کفر و ایمانم مپرس

علاج درد خود زان دلستان پرس

ذوق وصال یار ز بی‌بصر مپرس | وز بی‌بصر بصارت اهل نظر مپرس

عالم گرفته پرتو انوار آن جمال | انوار آن جمال ز هر بی‌بصر مپرس

ای همنشین مپرس تو احوال درد من | سیلاب دیده بین و ز خون جگر مپرس

از چشم سر توان لمعات جمال دید | انوار آن جمال ز هر چشم سر مپرس

هر کو سفر نکرد به ملک وجود خویش | حالات ملک باطن و ظلمت سفر مپرس

هر کس هر آنچه دید از آن می‌دهد نشان | آنها که دیده‌ای تو ز غیر دگر مپرس

اسرار عشق یار نهان نیست قطب دین
این رمز بس نهفته ز هر بی‌خبر مپرس

جانان بیا و با من بیچاره یار باش | یعنی ز روی مهر و وفا یار غار باش

جانم ز تیغ هجر تو مجروح گشته است | نیکو بیا و مرهم جان فگار باش

چون صد هزار جلوه بود هر زمان ترا | گو دیده بهر دیدن تو صد هزار باش

تا چند بیقرار بود دل ز اشتیاق | یکدم قرار بخش دل بیقرار باش

زاهد برو به صومعه وز عشق دم مزن | با زهد خشک خویش سیه روزگار باش

چون دست کس به تو ز نفس نیست می‌رسد | آشفته همچو طره مشکین یار باش

در عشق بیا و هستی خود را بسوز | در بوته گداز تو صاحب عیار باش

تنها [illegible] خاطر [illegible] تا به کی | با من بیا و مونس شبهای تار باش

[illegible] بر رهی از وجه خویش
چون قطب دین براه طلب خاکسار باش

بگوش گر تو دانی و پند من کن گوش … مباش کاهل و چندانکه [illegible]
به نیم جرعه خلاصی ز خویشتن و هست … مباش غافل از [illegible]
ورت مدام میسر شود چه خوش باشد … ز دست دوست [illegible]
نهان [illegible] تحقیق [illegible] باقی باش … [illegible]
تن ضعیف و رخ زرد و دیده پر آب … چنین معاش کن [illegible]
چو برگ کاه زهر باد [illegible] … چو [illegible] پای بدامن [illegible]
بسان ریگ بجوش [illegible] … مکن تو غلغل و [illegible]
نگو میت که همه وقت استقامت [illegible] … مثال بحر گوی شورشی کن [illegible]

همین بیت پند و نصیحت که قطب دین گوید
اگر تو مرد رهی پند او بجان بنوش

کسی کز شربت دیدار او شیرین بود جانش … نباشد دیگر اندر [illegible]
هر آنکو قطره از جام وحدت خورد [illegible] … چگویم حال آن عاشق [illegible]
بتی کز غایت خوبی [illegible] دل [illegible] … برو جان را نثار [illegible]
بود او را صبح و شام مشتاقان [illegible] … شده نام [illegible]
سر زلفش اگر چه هست دائم جمله دلها … [illegible]
دمی کز لطف خود بنواز دم آندم چنان باشد … که من جان [illegible]

کسی چون قطب دین گر جان نبازد در ره [illegible]
نباشد از وصال یار خود هرگز [illegible]

[illegible] مکن یک لحظه دست خود ز دامانش … مکن خود را [illegible]

بکنج خلوت تاریک بنشین شاید آن دلبر
کند یک ره روشن خانه از خورشید تابانش

سر و سامان نمیدارد کسی کو عشق او ورزد
برو تحقیق کن یک روز احوال پریشانش

بغیر از گفتگوی دلبر خود عاشق صادق
ندارد در روش مهری فکری نیست در جانش

ز جان بگذر دلا از دل اگر دیدار میخواهی
ندیده هیچکس هرگز که باشد جان و جانانش

اگر تو گوهر نایاب میخواهی بدست آری
دران دریا فکن خود را که پیدا نیست پایانش

[illegible] اگرچه بسیار زد ما را ازینجه غم باشد
چو نی بسیار شد آتش فتد از خویش در جانش

ز شعر قطب دین دانم یقین انکار میدارد
کسی کو بیشک و شبهه خلل باشد در ایمانش

رو نما تا به بینم گرمی بازار خویش
مرهمی دردی فرست از لعل رخسار خویش

سر برآر ای آفتاب از مشرق جانم که من
مانده ام مانند سایه در پس دیوار خویش

چون حجاب از تو طلب را لن ترانی آمده
محو خویشم کن که با دم تا نیاید از اظهار خویش

قطره منصور در بحر تو گم نا گشته بود
زد انا الحق تا بری روزی ورا بر دار خویش

قطب دین را نا امید از بحر جود خود مکن
آیت لا تقنطوا خود گفته گفتار خویش

ای ز نومیدی فگنده رخنه در ایمان خویش
صدق پیش آور مشو نومید از رحمان خویش

گر بعصیان کرده عمر عزیز خود تلف
توبه کن پیش از اجل مردانه از عصیان خویش

پیشش از توبه بهر مرد خدا را آبروست
قطره آبی بدم از رحمت رحمان خویش

از در او سر متاب توبه کن مردانه وار
وز همه آلودگیها پاک کن دامان خویش

قطب دین گنج معانی با تو پنهان آمده

گنج خود شناس اگر مرد رهی پنهان مپوش

در خرابات عشق بودم دوش / ناگه این ناله ام رسید بگوش
که بیا عاشق خراباتی / جام از دست یار خویش بنوش
تا بدانی که چیست لذت عشق / عاشقان را ز جستجوش خروش
چون بگوشم رسید این آواز / شدم از شوق وز خود بیهوش
گشتم از هستی وجود خلاص / وز همه قال و قیل لب خاموش
در حریم وصال بنشستم / دست با یار خویش در آغوش

گر ترا وصل یار می باید
دین و دنیا چه قطب دین بفروش

آن دلبری که سیر نگردم ز دیدنش / خواهم بدیده مدام دو دستم بگیرمش
چون خوبی و لطافت او را نظیر نیست / گویند نیکوان جهان جمله احسنش
چون قطره به بحر وصالش یکی شدم / آن کیست در جهان که کند فرق از منش
آنکس که دور ماند ز سرش گناه اوست / باشد حجاب او همه از ما و از منش
آن را که نیست درد وصال حبیب خویش / با او نشست نیست مکن جو ره افکنش
خواهی وصال خدمت پیر طریق کن / کوته مکن تو دست ارادت ز دامنش

چون قطب دین مپیچ سر از امر خویش یار
گر بایدت که غرشه بجیبی نخر منش

کجا روم ز سر کوی تو من درویش / که میرود بر بهت آب دیده پنهان پیش
دلم ز هجر تو مجروح گشته و بیمار / بیا که در قدمت صحت درویش

کنم همیشه بخود با خیال تو سخنان
ز فکر عشق تو بیگانه گشته ام از خویش

نمیرود نفسی چون خیالت از نظرم
ازان شود که بهر لحظه ام محبت بیش

بیا که عالم فانی خیال و خواب بود
برون کن از دل خود مهرش ای مآل اندیش

نمیخورم غم دنیا و آخرت سرمو
چرا که عشق دلارام خویش دارم کیش

مگو که بگذرد از کوی دوست قطب الدین
کجا رود ز سر کوی پادشه درویش

حلقه بندگیش هر که کند اندر گوش
باشد از جام می عشق بدادم در جوش

گرم کن ملک وجود از شرر جذبه عشق
گرمی عشق کند راه طی و تو مدهوش

هر کسی را که گدازد شرر جذبه شوق
در ره عشق نباشد بخدا هیچ هوش

گر نبودی می معشوق حقیقی بر کار
عاشقان سر کویش همه بودی خاموش

مردی آن نیست که از عیب کنی خود را پاک
برو از مردمی عیب کسان را میپوش

قطب دین نیستی آمد شرف قرب خدا
کوششی میکن و در نیستی خود میکوش

پیوند کرده ام دل خود با نگار خویش
وز دست داده ام همگی اختیار خویش

صبر و قرار از من درویش برده است
یکدم نمیگذاردم او بر قرار خویش

چون آید آن نگار رود هوش من تمام
ندیده ام آن که ببینمش اندر کنار خویش

زان یار دلنواز شکایت نمیکنم
این شکوه میکنم مگر از روزگار خویش

خواهم تمام دیده شوم عقل گو مباش
کز راه دیده دیده کنم روی یار خویش

جز آنکه منکشف است بران در نثار تو
میسوزد و میگدازد که بینی عیار خویش

بیدار کن ز خواب دل خویش قطب دین
غافل مباش یک نفس از کردگار خویش

هر کرا از ستم یار بود آزارش — ذوق و شوقی نبود در دل او زنهارش
جرعهٔ از می معشوق هر آنکو نوشید — کس نه بیند اگر اندر دو جهان هشیارش
هر که در بزم وصالش نفسی با او بود — نبود میل تماشای گل و گلزارش
جلوهٔ یار به از ملک سلیمان باشد — خوش بود حال کسی کو شده برخوردارش
ای طبیب از سر بیمار غم عشق برو — که ترا نیست مداوای دل افگارش
درد عاشق نه پذیرد ز علاجت درمان — هم مگر درد غم عشق کند تیمارش

قطب دین کیست درین راه بگو طالب دوست
آنکه در راه حقیقت بود از خود عارش

عشق در آمد بجان دل بمیان گو مباش — زندگیم عشق باد روح و روان گو مباش
رفته برون جان ز تن آمده جانان من — دست چو جانان بیافت جان بمیان گو مباش
آتش عشقش بسوخت بود و وجود تنم — از تن بیجا صنم نام و نشان گو مباش
گوهر مقصود چیست عشق وی از هر دو کون — عشق چو پیدا شده کون و مکان گو مباش
گشت زبان و دلم مدح و ثنا گوی یار — گر نبود در دهان تیغ زبان گو مباش
هر چه بگوییم از وست زان خوبتر — چهرهٔ خوب ورا شرح بیان گو مباش

مرد نخورد قطب دین جانش بجانان رسید
زنده بجانان چو شد جان بمیان گو مباش

هر که او آمد برون از پردهٔ پندار خویش — بیگمان شد محرم خلوتسرای یار خویش

یار را با هر کسی گر الفتی باشد ولیک — هست الفت یکجهت در رهبری اسرار خویش
شیوهٔ مهر و محبت چیست دانی سالکان — آنکه باشد یکجهت هر یار را با یار خویش
زینچه [illegible] زنار تو — زود تر گر وصل او خواهی بهر زنار خویش
تا کی افسرده خواهی بود اندر راه عشق — گرم ساز از آتش عشقش بده بازار خویش

قطب دین در راه معنی رهروی آید بهر
رو زبان در بند در راه وی از گفتار خویش

سالکا بیا و در ره عشق اهل دیده باش — از خود رمیده باش و بیار آرمیده باش
چون روی دوست را [illegible] — ای دل بکوی دوست تو هم اهل دیده باش
عشاق می ز دست دلارام می خورند — گر عاشقی تو هم قدحی در کشیده باش
از راه بیخودی همه از خود رمیده اند — گر مرد قابلی تو هم از خود رمیده باش
این راه هیچکس بجز [illegible] نرفته است — گر وصل یار بایدت از خود [illegible] باش
پشت رقیب خم شده از بار درد او — پشت تو گو ز بار امانت خمیده باش

ای قطب دین چو یار [illegible]
تو [illegible] شاه جهان آفریده باش

ای دل اندر عاشقی پروانه باش — پیش شمع وصل چون پروانه باش
آشنا شو با همه خلق جهان — تا توانی از خودت بیگانه باش
عشقبازی کن در سودا مترس — گو حدیث عشق تو افسانه باش
بگذر از هستی خود گر عاشقی — دائما با یار خود همخانه باش
اندرین ره عقل کی آید بکار — بیخود از جام می جانانه باش

توشهٔ این راه چون دیوانگیست — بگذر از عقل و خرد دیوانه باش

قطب دین از مفلسی غمگین مشو
چون صدف قانع شو و دردانه باش

اے دل بیا و آشنه در جمال باش — بگذر ز تیرگی و چو آب زلال باش

خواهی ز وصل یار شوی سرفراز و بهره — در زیر بار درد و غمش پایمال باش

لیل و نهار ذکر خداوند خویش گوی — از گفتگوی کار جهان گنگ و لال باش

خلقان اگر ز تفرقه از وی جدا شوند — کن یاد وصل او و با او اتصال باش

چون هر چه هست وهم و خیالست در جهان — مردانه دور از این همه وهم و خیال باش

خواهی که مس قلب تو چون کیمیا شود — از جان مرید خادم اهل کمال باش

ای قطب دین خموش شو از قیل و قال خویش
فانی بکوی عشق تو بی قیل و قال باش

جلوهٔ یار که در اهل جفا زد آتش — اول اندر دل غمدیده ما زد آتش

هر کسی را اگر از شعلهٔ او دامن سوخت — در من سوخته بی سر و پا زد آتش

چون گیاهی شده بودم ز غم دوری او — روی بنمود در این شاخ گیا زد آتش

شعلهٔ عشق وی اندر همه جا میگردید — ناگهان آمد و در اهل فنا زد آتش

هر کرا اهل دلی دید ز خود وارسته — اندر اقلیم وجودش همه جا زد آتش

دوش آورد صبا از طرف گل بوی — در دل بلبل بیچاره چها زد آتش

از فروغ رخ آن یار یقین قطب الدین
شعله بود که در خرمن ما زد آتش

چون نیست محرمی که بگویم راز خویش / مائیم و گوشه و غم دلنواز خویش

مشغول هر کسی است بکار بست در جهان / ما کار خود گذاشته با کارساز خویش

تا عکس یار در دل ما [illegible] / در سنگ گشت پیش [illegible] ناز خویش

حاجی تو راه کعبه مقصود را [illegible] / [illegible] مباش غره براه حجاز خویش

از آتش محبت او خویش را گداز / چون شمع میکند ز سوز و گداز خویش

زاهد بطاعت روز و شب از روزه و نماز / غافل مباش [illegible] نیاز خویش

[illegible] / [illegible] نیاز خویش

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] معشوق [illegible] خویش

[illegible] عشق [illegible] از ناز خویش / خیال نقش [illegible]

[illegible] / بکوی عشق [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / برام عشق [illegible]

[illegible] شد [illegible] او و گردن شد / کجاست تا کند عشق دست [illegible]

[illegible] / [illegible] آزاد خویش (?)

[illegible]

فروغ چهرهٔ جانان تجلی میکند هر دم / ولیکن [illegible]

اگر [illegible] / مجو از [illegible]

اگر خواهی [illegible] / که آخر [illegible]

هیچ از تیغ عشق او سر خود [illegible] / [illegible]

طواف کعبه [illegible] خود آنکس کند [illegible] / [illegible]

محروم آن کس [illegible] / [illegible]

بنالد [illegible] هجران [illegible]

با امیدی که [illegible]

محرم آن نیست که [illegible] / محرم آنست که [illegible]

لذت [illegible] / هر که [illegible]

نیست کس را طواف حرم کعبهٔ وصل / لطف [illegible]

شمع روشن نه کند جانب [illegible] پروانه / چند [illegible]

هر که از بندگی نفس نگردد آزاد / [illegible]

هر کسی ماند کی محرم خود در ره عشق / [illegible] تکیه [illegible] آنکس که [illegible]

سالکی کز اثر فیض خدا رقص کند / و آنکه افسرده [illegible]

سر روی کز ره تحقیق نشان می آرد / با [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

تجرید کرده نبان بکف دست خویش نه — سالک چنین شد و زوجود چنین خلاص

خامی که او بقول انا الحق کشاد لب — منصور وار بر سر دارش بود قصاص

عمریست پاسبانی دل کرده ام بجهد — شاید که همدمم شوی از روی اختصاص

نه شنید گوش دبدبهٔ عشق یار قیب — زانرو که ریخته شده در گوش او رصاص

از گفتگوی عام چه پابیست قطب دین

چون گشته بدولتش از بندگان خاص

هرکه از هستی خود گشت درین راه خلاص — در بکف آورد از بحر یقین چون غواص

بحر جود و کرمش موج زنانست دوام — قطرهٔ شو غرقه او گرد و شو از خویش خلاص

دم فرا هرچه ز اسرار خدا دریابی — در کنی فاش تو سرش بسر دارست قصاص

در عمل گر نتوانی که کنی ای سالک — بره و حالت دل گوی بیک خاص الخاص

هیچکس تاب نیاورد فیضانش را — زان سبب پیر مریدند درین ره رقاص

نتواند به سر کوی حقیقت برود — هرکه بار هبر و این راه ندارد اخلاص

قطب دین گر هوس دُر معانی داری

پای از سر کن و در بحر طلب شو غواص

کجا روم ز در دوست چون کنم اعراض — که دل بریده نگردد ز مهر تش از اغراض

شدم برآنکه شکایت نویسم از بختم — که یار از من درویش میکند اغماض

قلم بدست من انگشت شد ز بد بختیت — روا نداشت که درد دلم برم به بیاض

طبیب دهر ندارد علاج درد فراق — جمال دوست رهاند مگر مرا ز امراض

چنین که ز آتش سوز داغ عشق میسوزم — دوای درد دل من مگر کند فیاض

اگر حبیب بروز رخ جمال نماید | ز سر هوای ریاحین بر بن کنم و ریاض

برو تو قطب دین از سوز درد عشق منال
که عمرهاست که خواهانست زاهد مرتاض

از یار نیست در دل من ذره نشاط | زیرا که هست با من مسکین کم اختلاط
بگذشت عمر من بغم و محنت فراق | هرگز ندید هیچکس اندر جهان نشاط
ننمود یار در غم و اندوه روی من | شاید در آید از ره شادی و انبساط
قانع مشو بغیر خدا در جهان بهیچ | تو منزل کاروانی و دنیاست چون رباط
کوته مکن ز دامن پیران و هرت دست | خواهی که بگذری تو روان از پل صراط
چون در ره طریقت پیران قدم نهی | می رو باحتیاط که شرطست احتیاط

ای قطب دین محنت ایام دل منه
شاید که یار نیک کند با تو اختلاط

دلم جدا از تو ای دوستان ندارد حظ | چنانکه قالب بیجان ز جان ندارد حظ
فتاده ام ز تو دور و دلم ملول شده | ز سبزه و چمن و ارغوان ندارد حظ
برو نسیم سحر مژده ده تو بلبل را | که گل شگفته ولی باغبان ندارد حظ
بمجلسی که نه ذکر حبیب می گذرد | دل من از سخن این و آن ندارد حظ
بیا بدیده در مردمان دیده نشین | که دیده بی رخت از مردمان ندارد حظ

اسیر سلسلهٔ زلف تست قطب الدین
وگر ز سود و زیان جهان ندارد حظ

می آید آن نگار من ای جان ترا وداع | شادی رسید محنت هجران ترا وداع

سلطان داد گستر عالی همی رسد — جور و جفای گردش دوران ترا وداع

چون گل شگفت ملک جو دم ز خرمی — ای آب هر دو دیدهٔ گریان ترا وداع

یعقوب بوی یوسفی از پیرهن شمید — آمد برون ز کلبهٔ احزان ترا وداع

چون دید قطب دین رخ او شاد گشت و گفت
ای عقل رهزن دل و ایمان ترا وداع

بی روی تو گره نگشاید مرا ز دماغ — هر چند میروم بتماشای گشت باغ

در اشتیاق روی تو ای لاله عذار — بنهاده ام بسینهٔ خود همچو لاله داغ

من رفتم از بر تو و ماندی تو با رقیب — بر جای عندلیب بگلشن نشسته زاغ

هر گه که یاد بزم وصال تو میکنم — میسوزد از فراق وصال توام دماغ

چون قطب دین سراغ تو اندر جهان کنم
یعنی که من کیم که ترا میکنم سراغ

عمر تلف شده مرا حیف از آن ای دریغ — پیک اجل میکند غارت جان ای دریغ

حیف که تا میکنی باز دو دیده ز خواب — نخل حیات همه گشته خزان ای دریغ

تو بجوانی مشو غره که تیغ اجل — فرق نمی کند پیر و جوان ای دریغ

تیغ اجل میکشد بندهٔ آزاد را — از همه شاهی کند ملک جهان ای دریغ

تو بزر و سیم خویش غره مشو زانکه مرگ — کرده بسی سرنگون بخت شهان ای دریغ

غافل از انوار یار بیخبران گشته اند — مانده بخواب غرور بیخبران ای دریغ

پیشتر از مرگ خویش قطب دین از خود بمیر
هیچ مگو زینهار از غم جان ای دریغ

ای ترا لبها ملیح و عارض زیبا لطیف / همچو گل از زیر پرده روی بنمای ای خفیف

از جفای محنت هجران چنین بگداختم / کز من آثاری نمانده گشته ام زار و نحیف

از کثافت بگذر ای دل گر همی خواهی وصال / زانکه تاب این لطافت برنیاید از کثیف

آرزو دارم شراب وصل تو در بزم خویش / همدمی کن تا شوم گه ساقی و گاهی حریف

در بهار عمر گل چیدن ز گلستان وجود / پیش از آن روزی که آید بر گل عمرت خریف

در گلستان سخن بسیار کردم سیرها / تا بدست آمد مرا حرف و سخنهای لطیف

قطب دین تنها نشین و همنشین یار باش / نکته با من همین گفتند یاران ظریف

عمر عزیز رفت هزاران هزار حیف / حیف و دریغ از من و تو بار بار حیف

آنرا که زاد مادر ایام باز مرد / با هیچکس جهان نبود پایدار حیف

ما چون گلیم بر سر شاخ درخت عمر / کو را دو هفته بیش نباشد قرار حیف

چون لاله داغ بود بما عاقبت زنیک / چرخ فلک که نیست ورا اعتبار حیف

خوش آنکه زرد روی نباشد ز فعل بد / روز حساب در صف مردان کار حیف

ای قطب دین بکوش که فردا بروز حشر / آنکس که شرمسار بود پیش یار حیف

گر تو مرد عاقلی شو خاک راه اهل عشق / باش از آشوب دوران در پناه اهل عشق

هر دو عالم چیست طفیل عاشقان گوهی است / پس برو میباش از جان نیکخواه اهل عشق

کاروان سالار این ره عاشقان اند بیگمان / آتش قلبت زر شود از یک نگاه اهل عشق

گر بظاهر چون گدایانند در معنی شه اند / خوش بود حال کسی کو شد سپاه اهل عشق

آه عاشق بگذرد وقت سحر از نه فلک
باش دائم بر حذر از تیر آه اهل عشق

سر فرود آرند عشاقش بملک کائنات
ور فرود نارند باشد آن گناه اهل عشق

دین و دنیا خود ندارد پیش ایشان حرمتی
قطب دین میباش از جان بستهٔ اهل عشق

گشته ام زار و نزار از درد پنهان فراق
کس مبادا همچو من گریان و حیران فراق

از غم و درد جدائی همچو مو بگداخته‌ام
زیر بار محنت و درد فراوان فراق

یاد آن روزی که با دلدار بودم همنشین
فارغ از درد و غم و اندوه هجران فراق

[illegible] در جستجوی یار خود هر جا روان
من بکنج ناتوانی پا بدامان فراق

قطب دین از دل تمنای وصالش چون کنم
جان من باشد فراق او منم جان فراق

گشتم ز راه مهر و وفا آشنای عشق
گشتم شهید و زنده شدم از بقای عشق

هر کو گدای عشق بود پادشاه بود
باشند خسروان جهان از گدای عشق

خوشحال آن کسی که دل خود بعشق داد
ای وای آنکه نیست دلش مبتلای عشق

شد پادشاه هر دو جهان بر سریر بخت
هر کس که گشت قابل کشور کشای عشق

از من مپرس غیر غم عشق محتسب
ما را چو نیست نسبت ملت ورای عشق

بودم برآنکه عشق تو ورزم چو زاهدان
عشقم عنان گرفت و شدم در قفای عشق

از عقل خویش تا شده بیگانه قطب دین
محرم شده بحق بخدا در سرای عشق

کو همدمی که گوش کند داستان عشق
تا نکته حدیث کنم در بیان عشق

از فرق تا قدم ہمگی عشق گشتہ ام
بنگر چگونہ گشتہ زبانم زبان عشق

ہر کس لب عشق بجاپے برد و سے
ہم خود بیان کنم کہ منم نکتہ دان عشق

زاہد حسد بخور کہ تو خامی و ما تمام
دانا نمیشوی تو بسر نہان عشق

سر یست عشق در دل ہر کس کہ جلوہ کرد
آگاہ و زبان شود از ترجمان عشق

ارض و سما حجاب رہ عشق نیست زانکہ
وارستہ از مکان و ہم از لا مکان عشق

بنگر بیا بدیدۂ باطن بہ قطب دین
کو فارغ از جہان شدہ اندر زمان عشق

آمد بہار گشت دل سنگ خارہ شق
وز ہم کشاد غنچۂ خونخوار را ورق

بس فیض و مبدم کہ ز فیاض میرسد
رقاص گشتہ ہر طرفی سالکے بحق

آنجا کہ سرکشان مے عشق ہو کنند
زاہد بہ تیرگی نتوان اندرون نطق

ما کشتگان خنجر خونخوار دلبریم
سرخی روی ماست ازان چہ چون شفق

دیوانہ وار جامۂ جان چاک کردہ ایم
مجنون کجاست تا بر و زپیش ما سبق

حاسد اگر چہ منکر ما گشتہ باک نیست
جز خار کے دمد ز گل اشوفتاک دق

از کوی یار پای نخواہد کشید باز
تا از حیات قطب دین باشد جوی رمق

اگر تو سالک عشقی بجستی و چالاک
بنہ بجاک در دوست روی خود بر خاک

مجو ز زاہد شہر ای عزیز ذوق حضور
کہ خود ندارد و با کس نخواہد از امساک

بیا بمیکدہ و بای و ہوی رندان بین
کہ میکنند گریبان ز شوق دلبر چاک

نماند در دل ما غیر مہر تو چیزے
بیا کہ کردہ ام از غیر خانہ دل پاک

رقیب روسیه ار از حسد زند ره ما — کرشمه ز تو گر باشد از رقیب چه باک

شنیده ام سخن خوش که قطب دین میگفت
هر آنکه عشق نه ورزید نیستش ادراک

دانی چه راست گنج نهان در ته مغاک — یعنی که باد بر سر اسباب دهر خاک
تا اهل عاشقت درین دهر بی ثبات — تو بر طریق خویش رو و ورز عشق پاک
در راه عشق خلق جهان دشمن ار شوند — چون یار یار باشدت از دشمنان چه باک
خواهی که یار پرده ز دیدار خود برد — رو همچو گل تو جامهٔ جان ساز چاک چاک
وانکس که جرعه نچشید از شراب وصل — در زیر بار محنت هجران شود هلاک
می دانکه هر که شربت وصلش چشیده است — بیزار باشد از می خمخانه های تاک

ای قطب دین اگر تو از اهل علامتی
کو در فراق یار ترا آه دردناک

جز بظلم هر دو دست نهی رو بر خاک — بهتر از خسروی دهر بزیر افلاک
سر بلندی طلبی خاک صفت پست نری — ورنه اندر ره او پست بمانی چون خاک
آتش عشق بر و بود وجود خود سوز — تا نسوزی نشود وصل و نخست از همه پاک
مخلصی تا نه کشی روز خوشی کی بینی — لب نخندد اگرت دیده نگردد نمناک

قطب دین چند خوری غم ز بد و نیک جهان
غم آن خور که نگردی بقیامت غمناک

ای خیالت انیس خلوت تنگ — دل بسوی تو میکند آهنگ
روی خوب ترا کسی بیند — کوز آئینه اش زداید زنگ

با نعمت نرد عشق می بازم — دارم از شادی وصالم ننگ
نقش غیر از ورق تراشیدم — تا بدارد در خیال تو رنگ
بر سر کوی تو رقیب حسود — با من دلفگار دارد جنگ
بر نیاید ز دست او کاری — سر خود را همی زند بر سنگ
هر که او کبر و کینه می ورزد — هست موصوف با صفات پلنگ
ناوک آه من بسینهٔ او — میرود راست همچو تیر خدنگ
هر که او طالب وصال تو نیست — می گریزیم از و بصد فرسنگ

در فراق وصال تو شب و روز
قطب دین ناله میکند چون چنگ

دوری از وصل تو ای راحت جانها مشکل — مشکلست بار فراق تو مرا اندر دل
چه مبارک سفری باشد و فرخ روزی — که ببندد بهوای سر کویت محمل
هر کسی دیده برویت نتواند انداخت — زانکه بسیار بود دیده برویت حائل
بی ریاضت نشود مشکل کس هرگز حل — سعی و کوشش کن اگر مرد رهی ای مقبل
پاک کن خانهٔ دل را ز هوسها ای سالک — تا که دلبر کند اندر حرم دل منزل
پاسبان باش نگیرد دل خود گر مردی — یکدم از آمدن دوست نگردی غافل
اندرین راه درستی ز شکست تو بود — هستی خویش درین بادیه از هم بگسل

قطب دین صاحب دل باش درین ره شاید
کس نه بیند رخ آن یار مگر صاحب دل

گر تو خواهی دلبرت در راه خود گردد دلیل — نفس خود را دار اندر راه او خوار و ذلیل

دشمنان آشنا رو را تو در ملک وجود — سر بسر گردن بزن تا [illegible]

جان فدای یار باید کرد پیش از اتصال — جان برافشان جان خود گر نیستی مرد بخیل

رایگان نبود وصال آنچنان یاری کلاست — داده اند بسیار مردان جان شیرین زین قبیل

دست خود از جان بشو در راه وصلش مرد وار — جان خود را رایگان کن بهر جانان کن سبیل

تو نه پنداری که مردان وصل آسان یافتند — هیچکس را نیست آسان آشنائی با خلیل

قطب دین دیدار خواهی بر بلایش صبر کن
در ره او نیست چیزی بهتر از صبر جمیل

راحت دل چیست دلبر وصال — زندگیش نیست بدو اتصال

هر کس بنگر که جهان می زید — آدمی از همت و مرغان ببال

همت عالی بنگر مرد وار — هر دو جهان میکند او پایمال

بیم ندارم که بدوزخ روم — گر نه نمائی به بهشتم جمال

کیست که او طالب دیدار نیست — یکسر مو نیست درین قیل و قال

در صفتش فهم کجا پی برد — عقل شده گنگ خرد گشته لال

بگذر از هستی خود ای قطب دین
هستی تو چیست خیال محال

هر که خواهد که رسد در ره دلبر بوصال — باید از هستی خود دست بشوید فی الحال

هر که از جذبهٔ حق هستی خود را بگداخت — دعوی عشق کند آنکه خیالست محال

وانکه او خدمت پیران طریقت نکند — گر همه عمر بکوشد نشود صاحب حال

مرد افسرده درین راه بمنزل نرسد — گر ریاضت کند از دانش خود پنجه سال

حال باید که ترا هادی و رهبر گردد
که ندیدم که ز خود باز دهد کس بیحال

هر که از تیر غم عشق دلش افگار است
بجز جانش ز رمی عشق شده مالامال

قطب دین گر طلبی هست درین کوی ترا
خویشتن را بگداز از غم عشقش چو هلال

اگر خواهی که حل گردد ترا در کوی او مشکل
بجز کوی غم عشقش مکن جای دگر منزل

بچشم سر ندیده هیچکس هرگز جمال او
جمال او اگر خواهی بیا بکشای چشم دل

نباشد عاشق آنکس کو ز تیغ عشق سر پیچد
خوش آن مقتول کو را دلربائی او بود قاتل

بوصلش کی رسد هر کو بخود درماندگی دارد
نخست از وصل او خواهی عزیزم کن خود بگسل

شهید خنجر عشقت حیات جاودان ارزد
نمیرد مرغ جانش هر که او را میکند بسمل

نه بیند پرتوی در غم خود زان نازنین هرگز
کسی کو بر سر کویش ندارد پای خود در گل

بگوی خود نخواهد یار جانی اهل غفلت را
مشو ای قطب دین گر طالبی از یاد او غافل

من بیچاره زان باشم همیشه پاسبان دل
که میدانم که باشد گنج معنی درمیان دل

غم درد دل خود را از آن باکس نمیگویم
که هر کس را نباشد گوش محرم داستان دل

من بی صبر را رفته عنان اختیار از دست
ربوده دلربای من ز دست من عنان دل

نباشد عاشقان را در جهان جاهی از و خوشتر
که ماه روی دلبر سر زند از آسمان دل

خدا چون در دل پاکیزه منزل میکند دایم
سر تسلیم زان رو می نهم بر آستان دل

اگر اهل دلی خواهد که قطب الدین چه میگوید
که میگوید حدیث عشق جانان از زبان دل

از غمت آنرا که بگیرد ملال — نیست بتحقیق یقین جز اهل حال
شادی وصل تو به بیند کسی — کو بکند راحت خود پایمال
از دو جهان قطع نظر میکند — هر که بود با چه تو اش اتصال
حال بدست آر که کی دیده ام — مشکل کس حل شود از قیل و قال
تا نکند مرد حرام آنچه هست — وصل دلارام نگردد حلال

دیده کشا دوست ببین قطب دین
چند نشینی بدرش ماه و سال

بیا که رفته ام از نقش غیر خانه دل — همین غم تو مرا مانده در میانه دل
بگرد دوار تو در آئی و یکزمان باشی — هزار خانه کعبه بگرد خانه دل
به نیش تیر ملامت نشانه دل من — بزن که نیست نشانی به از نشانه دل
اگر شهان جهان را خزانه ها باشد — خزانه بجهان نیست چون خزانه دل
فسانه غم مجنون گذشت و آخر شد — مرا ز فکر تو آخر نشد فسانه دل

ز روی ذوق از آن قطب دین خورد غم تو
که درد عشق تو باشد مرا ترانه دل

گشتم ضعیف از غم هجر تو چون هلال — گز من نماند نقش نمونی بجز خیال
هر کس که آرزوی وصال تو میکند — زار و نحیف باشد و باریک چون هلال
خون مرا بریز ز شمشیر تیز عشق — و آنگه نما بعاشق مسکین خود جمال
این ره بقیل و قال بپایان نمیرسد — چون جان نهی بدست ترا باشد اتصال
از قیل و قال ره بسوی حال کی بری — بیزار باش در ره دلبر ز قیل و قال

در یک نفس بمیر و روان شو بسوی دوست — حاجت نباشدت بریاضت بماه و سال

جان چیست بند راه تو ای مرد پاکباز — بگذر ز جان که تا شودت عشق او حلال

در راه دوست قطب دین آنکه جان گذشته است — زیرا که جان و دوست خیالی بود محال

هر که او را نبود بر در جانان منزل — رشتهٔ دل برو از مهر و وفا نیز مگسل

حاصل از عمر نباشد بجز از غیر وصال — بروا ز مرد رهی باش بدلبر واصل

همتی ورز درین ره که شناسی خود را — تا تو خود را نشناسی ز تو نبود حاصل

لذت عشق میسر نشود هر بیدردی — کز ازل تخم غم عشق نبودش در گل

قطب دین زنده جاوید بماند عاشق — لیکن آن عاشق سرمست که باشد کامل

ای در صفات وحدت تو عقل و فهم لال — هر چیز گومیت که توانی بود محال

حال تو نیست بر دل ما آشکار لیک — هستی بذات خویش توانای کل حال

هر چیز غیر ذات تو باشد فنا شود — کس را درین سخن نرسد حد قیل و قال

بدبخت آنکه دور بماند از وصال تو — خوشحال آنکه یافت بوصل تو اتصال

بی صبر نیست پیشه عشاق کوی تو — جانها نثار تو که صبوری همی محال

یارب چه منظری که بخوبی یگانه — در کل کائنات نباشد ترا مثال

تعریف ذات تو نبود حد قطب دین — یک شمه از صفات تو گوید باهل حال

بخون خویش درین راه کرده ام تعجیل — جفا و غصه کشیده بسی بفقر جمیل

اسیر زلف و خط و خال یار خود شده ام
چنانکه یاد نیاید مرا ز قال و قیل

تنم ضعیف و دلم زار و جان نزار شده
بیا ببین که تو باور نمیکنی بدلیل

ز آب دیده من شد گناه من پر آب
چنانکه میدهدم یاد از کناره نیل

ز هجر یار دو دستم بخون دل شستم
همین بود من درویش را کثیر و قلیل

بیا و آن دو سر زلف بر دو دیده ما
شدند بخواب که بندند بندرا چون نیل

بیا ببین که ز روی نیاز قطب الدین
بر آستانه او کرده خون خویش سبیل

هر کرا چاشنی عشق تو باشد حاصل
باشدش بر سر کوی تو همیشه منزل

میشود زنده جاوید یقین میدانم
هر کرا مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل

هر که دور از گل رخسار تو باشد یک یک
هیچش از زندگی خویش نباشد حاصل

عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود
هر که مجنون شده از عشق تو باشد عاقل

آتش جذبه عشق تو چنان میخواهم
که ز هستی سر موئی نه گذارم حائل

عشق دیرینه می خوردن مستی گردد
پیشه خود نکند هیچ کسی جز مقبل

قطب دین گر تو بدیدار خدا می نازی
رشته مهر دل خویش ز غیرش بگسل

ندارم از دو جهان هیچ غیر از این در دل
که تیغ عشق زند مرغ جان من بسمل

ز کوی یار سفر چون کنم که نتوانم
که پای من بسر کوی او نشسته بگل

مرا که از دو جهان جز درش پناهی نیست
کجا روم سر کوئی کرا کنم منزل

مرا ز عمر عزیز اینقدر بس است اگر
بعاشقان سر کوی او شوم داخل

اگر تو مرد رهی قطب دین و طالب دوست
برو تو هستی خود را ز یکدگر بگسل

تویی که جلوه دهی صورت گل و بلبل
به هر لباس که خواهی همی کنی جلوه
دگر نقاب ز رخسار خویش بر فگنی
ز رنگ نماره برون آوری گل تازه
عنایت تو ز روز ازل شدش همراه
تویی که فیض تو عام است بر همه اشیا

تویی که خویش عیان میشوی بصورت گل
گهی بحسن گل و گه بکسوت بلبل
ز جان جمله خلائق برآوری غلغل
بباغ سرو سهی را تو میدهی کاکل
که شد باسم تو موصوف صاحب [illegible]
تویی که قدرتت از گل برآورد سنبل

جدا ز تو نرود سوی باغ قطب الدین
که بی تو اش نگشاید گره ز ساغر مل

ایدل بکوش صرف مکن عمر بی عمل
یکدم مباش غافل از احوال خویشتن
بینی جمال دوست به هر جا نظر کنی
جان را اگر دهی بنشیند بجای جان
نفس تو رهزن است ندارد سر صلاح
گر آیدت بدل اثر فیض عام حق

زان پیشتر بکوش که آید ترا اجل
خواهی براه عشق شود مشکل تو حل
گر دیدهٔ دل تو ندارد رگ سبل
زانکه بذات او نرسد بیگمان جدل
غافل مباش نیم نفس از [illegible]
خود را نگاهدار [illegible]

پرواز کن بجانب دلدار قطب دین
غافل مشو که تا نکنی بال خویش شل

آن سرو خوش خرام که از من ربوده دل
در باغ سرو میشود از قامتش خجل

هر جا که جلوه میکند از ناز حسن بیش | صبر و قرار می برد از جمله اهل دل
در راه دوست مرگ خود اختیار کن | هر چیز غیر دوست بود جمله آب و گل
چون کس ببند خویش فتادست سوختنی | در راه یار بند خود از یکدگر گسل

بیخویش باش در ره دلدار قطب دین
میباش از وجود خودت دائما خجل

ای زلف سرکش تو سراسر بلای دل | هر رشته از و شده بندی بپای دل
از کوی تو سفر نتوان کرد جا بهیچ | پیوند زانکه گشت تو بر رشتهای دل
هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی | وان در دهان تنگ تو باشد برای دل
عمریست دل ز هجر تو دریست و ناتوان | در شربت وصال تو باشد شفای دل
از تیرگی دل نتوان دید روی تو | زان روی سعی میکنیم اندر صفای دل

چون قطب دین مقام دلارام دل بود
جان عزیز چون نه کند کس فدای دل

گر تو خواهی ز یار خویش وصال | در طلب یک زمان مکن اهمال
نه رسی در وصال آن دلبر | تا نگیرد ترا ز خویش ملال
جان خود را نثار جانان کن | تا شود وصل یار بر تو حلال
بگذر از قیل و قال اگر مردی | همچو مردان بدست آور حال
قیل و قالست بدان همی مانند | گر کند وصف حال کس دلال
این همه مال آن بود زر و سیم | تو تهیدست مانده چون حمال
مرد باید که قطرهٔ خود را | غرقه سازد درون بحر وصال

برخوردار از وصال دلبر خویش
این بود حال مرد اہل کمال

قطب دین گر وصال میخواہی
خویش زار زار کن چو بلال

انچنان فتنہ رخسارت خویشتنم
کہ ندارم سر موی خبر از خود کہ منم

بوی او می شنوم دم بدم از گلشن جان
مشک آید و گہ از نافہ مشک ختنم

ہر کسی در بدر اندر طلب یوسف تن
سرزدہ از دل من دیدہ فگار پیرہنم

نزد یک نفس از ملکت جم بیزارم
خود بخود میکند از غم کسی بیک تنم

تا شگفتہ گل رویش بگلستان دلم
کی کشد دل سوی سیر چمن باغ بہشت چمنم

نام آن را ز سر صدق آیا منفعلان
چہ جان میبرم زندہ بسیار بوی کفنم

تا برافروختہ در انجمن جان آتش
قطب دین سوختہ آتش آن انجمنم

خواہم کہ ملک دل ہمہ زیر و زبر کنم
تا در رہ وصال تو پا را ز سر کنم

بگداختم ز ہجر چو موی میان تو
شاید کہ دست با تو ہمی در کمر کنم

در آرزوی مقصد ستای آرزوی جان
شبہا بہ بوی صحبت تو غمخواری بسر کنم

آب حیات در لب لعل تو ظاہر ست
جان میدہم بیا کہ لب خویش تر کنم

پنہان از آن شدم بدل دردمند خویش
شاید کہ حرف دفتر عشقت ز بر کنم

گر دیدہ سوی غیر تو یک رہ نظر کند
فی الحال دیدہ را ز سر خویش بر کنم

گفتی کہ قطب دین ز کسی غیر من منال
گر جان دہد ز مہر تو قطع نظر کنم

هر صبح رو بدرگه جانان آفرین کنم — باشد که یکنفس بخودوش همنشین کنم
هردم ورا آورم رخ خوب خود نظر — شادان بدین جهت دل اندوهگین کنم
خواهم جهانیان همه جا بنهانمیش بهر — تا یک جهان نثار توای نازنین کنم
شبها بخواب نرگس مستت چه میبرد — زاری و آه و ناله بران در چنین کنم

گفتی کنم ز وصل خودت شاد قطب دین
امروز آن نشاط و خوشی بهر این کنم

عنایتی کن و از خاک تیره بردارم — که من بخاک مذلت بسی گرفتارم
بخاکپای خودای یار نازنین که مرا — قبول بندگیه خود ساز و در نگذارم
عنان دل چو بدست تو داده ام بدرم — نگاهدار سر رشته را ز اغیارم
بیا و در دل تنگم بجای جان بنشین — که بی جمال تو از عمر خویش بیزارم

حبیب گفت که امثال قطب دین ازبی
جواب داد که امثال بهتر از یارم

جانان بیا که مهر تو از جان گزیده ام — بنشین درون دیده ادای نور دیده ام
گشتم ضعیف و زار چو موی میان تو — از بسکه بار محنت هجران کشیده ام
روز الست از کف تو باده خورده ام — غافل نیم چو چاشنی او چشیده ام
تا گشته ام جدا از توای یار مهربان — روز خوشی ز گردش دوران ندیده ام
بنمای رخ ز پرده که در انتظار تو — از هستی وجود بکلی بریده ام
در پرده همچو غنچه مرو رخ چو گل نمای — کز دست دوری تو گریبان دریده ام

دلبر شنید ناله و افغان قطب دین

نمود در روی خویش ازان آرمیده ام

تا قبلهٔ مقصود را دیدم که من دیوانه ام — تا بوصلش آشنا گشتم ز خود بیگانه ام

یار همچون گنج آمد در دل ویران نشست — گشت روشن از فروغ روی او کاشانه ام

گشته ام رسوای عالم در غم عشقش ببین — میروم در مجلس هر خاص و عام افسانه ام

نیستی باشد نشان عاشقان کوی او — بر سر کوی فنا باشد ازان ویرانه ام

سجده ای گر میکنم ای محتسب منعم مکن — کز شراب خم وحدت پر شده پیمانه ام

اهل ظاهر گر بصورت می پرستی میکنند — من بمعنی مست از جام می جانانه ام

آتش سودای دلبر قطب دین را در گرفت
زان چو آتش بیقرار از عشق او یگانه ام

ای دوست بیا که راز گوییم — حال دل خویش باز گوییم

آنروز که محرم تو گردم — غمهای شب دراز گوییم

از بیم رقیب سر عشقت — پنهان دارم نه باز گوییم

تو بر سر ناز باش تا من — می نوشم و در مجاز گوییم

با زاهد خود پرست خویشتن بین — از روزه و از نماز گوییم

حاجی که در آید از در من — با او سخن از حجاز گوییم

بنشین تو بقطب دین زمانی
تا قصهٔ جانگداز گوییم

بکوی عشقبازی گرچه زار و ناتوان گشتم — بحمدلله که با دلدار جانی همزبان گشتم

ازان جهدم که پنهان عشق با همجان — چه کار عشق سودائیست سودای جهان گشتم

زهجرش مدتی گر پایمال زرد و غم بودم
بحمد الله که آخر از وصالش شادمان گشتم

بران بودم که سر عشق را پنهان کنم لیکن
حدیث عشق از دل سر زد و من داستان گشتم

بدم مرده همچون گل بستان خشک بی باران
حیاتی یافتم از وصل یار و زنده جان گشتم

نبی در کنج غم بودم زبان از خلق دربسته
زبان جان من او گشت با او همزبان گشتم

چو دارد قطب دین دلدار جانی منزلت در دل
از آن هر گرد دون مهر جانش پاسبان گشتم

بکوی عشق هر دم با دل افگار می آییم
دلم خونست از آن با دیده خونبار می آییم

بجز غصه از آن [illegible] نیابیش سر می آییم
گرم صد بار اندازد و درش ناچار می آییم

میجو [illegible] که بنده همچو کس جز این جهان [illegible]
از آن بنخوید بکویش خالی از اغیار می آییم

خبر یابی که جز او نیست دیگر خبر [illegible]
با امید خریداریش در بازار می آییم

گواه عشق قطب الدین چه باشد دیده بیدار
بکوی او از آن با دیده بیدار می آییم

بیاد خویشتن تا همچنانه گشتم
ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

بعشقش گه حریف نگاه ساقی
گهی شمع و گهی پروانه گشتم

چو مجنون در هوای وصل لیلی
میان عاقلان دیوانه گشتم

فرو رفتم بدریای حقیقت
دران دریا در یکدانه گشتم

بدستم داد یک پیمانه ساقی
چنین مدهوش زان پیمانه گشتم

توانگر گشتم از گنج معانی
[illegible] ویرانه گشتم

[illegible] چو قطب الدین [illegible] از خویش

انیس خلوت جانانه گشتم

یا رب بصفت لذت جانان بچه گویم | چون خیمه زده در دل و روکرده بسویم
خود جان بتن بنده بیچاره دمیده | گر راست بپرسی بحقیقت من از ویم
منزلگه من بود بقدرت جانان | چون قطره دریای خداوندی اویم
بنوو عجب اگر همه ... جستجویم | خواهم که رود باز جهان آب بجویم
منعم مکن ای محتسب شهر ز مستی | باخود نتوانم ره وصلش که بپویم
گر گم شده یار ز سر خویش بسویم | بیخویش نگه باز و در وصل نپویم

خاک دل قطب الدین از و یافته بوئی
معلوم کن ای عاشق نادیده بویم

از آن زمان که خیال تو در نظر دارم | ز هر چه غیر تو باشد ازو بسر دارم
چنان ربوده وصل توام که در همه عمر | نخواهم از رخ خوب تو دیده بر دارم
نه کافرم نه مسلمان نه مومن ترسا | ورای این همه من مذهب دگر دارم
بسوخت بوده وجودم نماند آثارم | ز بسکه آتش عشق تو در جگر دارم
اگر ز عشق تو رمزی بکوه گویم باز | ز شوق ذوق تو آنرا نه جای بر دارم
سرم ز افسر شاهان بلند میگردد | کلاه فقر از آنگه که من بسر دارم

حدیث عشق کنند قطب دین خواهند
چرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

بی رخ خوب تو ای دوست گلستان چکنم | ور نباشی تو در اقلیم دلم جان چکنم
گر نمائی رخ زیبای خود اندر شب تار | با فروغ رخ تو از مه تابان چکنم

چون تو بر باد دهی زلف خوبت بشکن
عمر بر باد دهم مایهٔ ایمان چکنم

طاق ابروی تو تا در نظرم طاق ابود
دیدن طاق خم ابروی خوبان چکنم

قطب دین از تو همین وصل ترا می طلبد
با تو از همدمی یوسف کنعان چکنم

ما هیچ کس نه ایم و وصل ترا ملتمس کنیم
کی بی خبر از وصال تو چیزی هوس کنیم

دیوانه وار هر طرف عقب تو می شتابیم
فرزانه وار از تو ترا ملتمس کنیم

روزی که دیده ایم ترا دیدن آن بیا
زان هیچ شامه ناله مثال جرس کنیم

از راه بیخودی بحریم وصال تو
محرم چو گشته ایم چرا یاد کس کنیم

زان درد عید همراه پادشاه من
ای قطب دین [illegible] کنیم

چو هجر تو عیش تو گشت دل می کنم
ز هجر [illegible] بیش بیزارم

از آن زمان که بخود راه وصل می خواهم
که بسته [illegible] از وجود خود بیزارم

حجاب راه دل آرام خود منم [illegible]
[illegible]

بکوی یار چنین پی نخیزم [illegible]
[illegible]

تنم بود قفسی [illegible]
[illegible]

نماند در نفسش از قطب دین چو [illegible]
گمان مبر که درین ره نبود [illegible]

یار [illegible] آنکه [illegible] لب جانی [illegible]
[illegible]

تا [illegible] بجان [illegible] پیش نظر
[illegible]

نیک بنگر زکجا تا به کجا آمده ام
وز پریشانی غفلت به چه سان موجودم

پرده با پیش نظر ساخته دلبر حائل
من چنین غافل و حیران ز تجاهل بودم

بال همت بگشا از سر و پروازی کن
ور نه می دان که عجب غافل و بس مردودم

قطب دین راز حقیقت بنمودی افشا
با چنین همت عالی ز تو بس خشنودم

ای جان جهان آرزوی روی تو دارم
در سر هوس قامت دلجوی تو دارم

در کعبه و در صومعه و دیر خرابات
هر جا که روم دیدهٔ دل سوی تو دارم

اندر صف طاعت چو بمسجد بنشینم
دل مائل محراب دو ابروی تو دارم

از بهر تماشای رخ خوب تو ای دوست
در کوی فنا خانه به پهلوی تو دارم

حاجی بطواف حرم کعبه رود لیک
من کعبهٔ مقصود سر کوی تو دارم

هر جا که رود قطب دین آید بر تو باز
چون رشتهٔ دل بسته به هر موی تو دارم

تا از دل خود صورت اغیار کشیدیم
بی هستی خود چهرهٔ دلدار بدیدیم

ما را سر و سامان کسی نیست ولیکن [illegible]
با دوست بود بهر سر این گفت و شنیدیم

آن بار گرانی که ملایک نکشیدند
از دیده [illegible] بنگه [illegible] بکشیدم

هر لحظه چو جان [illegible] تحفه جانان
[illegible]

آن روز که جان [illegible]
[illegible]

پروانه صفت سوخته [illegible]
[illegible]

قانع شده قطب [illegible] حق [illegible]

هر چند که در دیدهٔ نااهل بدیم

نمی بینم ره دیگر بغیر از کوی دلدارم ازان در کوی آن لب تقید دل گرفتارم

چنین کز آتش سودای او هر لحظه می‌سوزم عجب نبود اگر از سر عشقش پرده بردارم

اسیر عشق کی ترسد ز قتل تیغ در کیشش رقیب دون بهیچ اصل ترسد از سر دارم

مریض عشق افتاده بکوی دلبر جانی طبیبا زان علاجی نیست هر جان بیمارم

برو ناصح دگر پندم مده در کوی آن دلبر ق مرنجان خویشتن را بیهده در راه دلدارم

کسی را پند ده کو را دلی باشد بدست خود نبرد آنچنان دل را که دل از دست دادارم

دل مجروح قطب الدین ندارد چشم بهبودی چرا کز شعلهٔ شمشیر عشق افگارم

رقیب گفت ترا محرم حرم نکنم وفا نورزم و با تو بجز ستم نکنم

جواب دادم و گفتم که من سر [illegible] جوی محبت محبوب خویش کم نکنم

بعشق روی نگارم اگر [illegible] بغیر خون جگر خویش چشم نم نکنم

چنین که آن [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

کمند شوق نگارم بگردن افتاده [illegible]

رقیب گفت برو قطب دین سر خود گیر سرم اگر برود ترک آن صنم نکنم

بدان ساعت که دل را از وصالش شادمان بینم بمعنی کی بغیر از یاد چیزی در میان بینم

نباشد جز غمم دردش انیس محرم و همدم که گر یکدم نباشد خویش را از خود بجان بینم

چو غنچه تو بتو آغشته خون است دل در تن
ازان سیلاب چشم خود برنگ ارغوان بینم

نباشد اعتمادی بر تو ایدل پس بر کویش
اگر عمری ترا جز در کوی جانان پاسبان بینم

بکویش قطب دین را جرا اعتهای گوناگون است
ازان در کوی او دل را به بر خویش مهمان بینم

بدل چو مهر توای یار نازنین دارم
خوشم که از دو جهان من تهی چنین دارم

بهر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی
برای مقدم تو دیده بر زمین دارم

مباش در پی آزار از برای خدا
که من ز گردش دوران دل حزین دارم

دران زمان که رخ از زیر پرده بنمائی
برای تحفه تو جان در آستین دارم

خورند غم همه کس بهر دنیا و عقبی
بدولت غم تو من نه آن و این دارم

نشانده ام بسر صدق آستین بر کون
فنا شوم ز دو جهان جای قربت یقین دارم

نمیخورم غم ایام قطب دین هرگز
براق همت خود چون بزیر زین دارم

کی بود یارب که جان همپای جانان کنم
همچو گل بر رویش چو بلبل ناله افغان کنم

در جمالش محو گردم فانی مطلق شوم
در حقیقت خویش را با یار خود یکسان کنم

گر حجاب او منم در ره [illegible] بگمان
گندم اندر زمان از خویش ترک جان کنم

جان ندارد [illegible] عاشق در ره او عجب
خویشتن را در ره او زان جهت قربان کنم

تا بکی در حجب [illegible] آن نگار
در هوایش خویش را چون گرد سرگردان کنم

اختیار قطب دین اندر [illegible] مجبور گری دوست
[illegible] بر خویشتن [illegible] آن کنم

بکنج صومعه هردم مرا غم ست والم
روم به بتکده کانجا شوم ز غم بی غم

نصیب من همه عمر دراز با غم بود
چنین که میکشم از روزگار درد و الم

برای درد همه خلق مرهمی باشد
ولیک درد مرا نیست در جهان مرهم

اگر ز حال دل زار من تو بیخبری
ببین تو دیدهٔ پرخون و چهرهٔ زردم

یکی ست بی رخ دلبر نمایش گل و خار
مرا که دل نگشاید ز گلگشت باغ ارم

برو تو قطب دین از هجر یار ناله مکن
صبور باش و بکنجی نشین و درکش دم

بگلزاری که نبود روی جانان خار میدانم
سرای راحت که بی دلبر بود آزار میدانم

چو در بزم وصالش یکدمی با یار بنشینم
من آن دم را ز عمر خویش برخوردار میدانم

ز معشوق حقیقی خودش هر کس که وا ماند
من آن بیدولتی از پردهٔ پندار میدانم

ز من بشنو حدیث عاشقی کن پیشه ای سالک
که من درد دل سالک ازین بیمار میدانم

حدیث عشق نبود همچنین شیدای فقان ای سالک
که من او را تجلی رخ دلدار میدانم

نسیمی کز سر کویش وزد بر جان مشتاقان
من آنرا بیشکی از جلوهٔ آن یار میدانم

اسیر عشق قطب الدین بود از خویش وارسته
وگر یکدم بود با خویشتن اغیار میدانم

نمیخواهم که یکدم بی رخ آن دلستان باشم
دگر باشم دران ساعت ز عمر خود بجان باشم

خرم صبح رخ آن مه خانه را صفحه روشن
نخواهم بی رخش در ظلمت آباد جهان باشم

اگر یکدم نباشد پیش دیده شمع رخسارش
ز گلگشت چمن بیزار و از آب روان باشم

ز روی مهوشت هرگه نظر سوی من اندازد
ز ذوق شوق او جامه دران نعره زنان باشم

مرا نی تاب هجران باشد و نی طاقت صبرش
اگر آید به پیشم در درد و افغان کنان باشم

اگر خواهم بسوی او روم با خویش نتوانم
چه بختست اینکه نگذارد که با او همعنان باشم

بمنزل که رو آرم مرا آنجا نگه جان است
نمیدانم که آخر چون شود حیران از آن باشم

بخود درمانده ام خواهم که از خود وا رهم شاید
بدلبست گردم فر وجود خود نهان باشم

ازان آید بجان از هستی خود قطب درویش شاید
که در راه وصال یار از صاحبدلان باشم

ای دوست بما مپرس حالم
تا کی ز فراق تو بنالم

ازبسکه بدل غم تو خوردم
باریک و ضعیف چون هلالم

از دوری رویت ای گل اندام
باشد ز حیات خود ملالم

تا پای کشیده ای از سر من
در دست زمانه پایمالم

خواهم بپرم چو مرغ بی پر
اما چکنم که نیست بالم

بی یاد تو گر روم بکعبه
چیزی نبود بجز وبالم

بر یاد تو گر شراب نوشم
باشد بخدا که آن حلالم

چون نیست بجز تو هست ازلی
سودا همه یک ست قالم

بشنو سخنی ز قطب دین راست
جز نقش تو نیست در خیالم

بکنج ناتوانی تا بکی زار و حزین باشم
ز هجر دلبر جانی خود اندوهگین باشم

ندارم مهربانی تا بگویم حال خود با او
ندانم تا بکی در دست غمهایش چنین باشم

عجب نبود گر از درد دل من کوه بگدازد
چنین کز آتش هجران او آتشین باشم

نگنجد باد و من در خلوت جانان سر موی | از آن با وصل او بیزار از دنیا و دین باشم

بحمد الله که قطب الدین ندارد مهر کس در دل
بغیر مهر آن یاری که مهرش در کمین باشم

چو من بزم جمال یار از خود بی نشان گشتم | بمعنی مغز از این جهان و آن جهان گشتم
ز دست ساقی باقی چو خوردم یک دو پیمانه | شدم از خویشتن فانی و با وی همزبان گشتم
بر آن بودم که محرم گردم اندر خلوت دلبر | بحمد الله که همت برگزیدم آنچنان گشتم
نمی بینم در اقلیم وجودت صورت غیری | نهان از محنت اغیارم و کلی بر آن گشتم

نیاوردم حیل در راه جانان قطب دین هرگز
که تا رفتم بدریای حقیقت محو آن گشتم

ساقی بیار بادهٔ صافی و لاله فام | زان می که وارهاندم از خود علی الدوام
زاهد که گفت باده حرامست راست گفت | بر ما حلال باشد و بر تو بود حرام
ما میخوریم سنگ ز دست حبیب خویش | جائی که غیر را نبود ره در آن مقام
گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر | از خویش هر که مرد درین ره بود تمام

ای قطب دین حسود اگر طعنه زند
معذور دارش که نه می دیده و نه جام

فاش میگویم و خواهم نه رود از یادم | که بسودای غم عشق تو مادرزادم
در ازل بندگی خلوت جانان بودم | کز حریمش بچنین دور و دراز افتادم
اینچنین کز شرر عشق دلم می سوزد | عاقبت درد غم عشق دهد بر بادم
یار گر دولت دیدار مرا ننوازد | من اگر سیر نخواهم ببرد بنیادم

من نه امروز چنین مات و شیدا شده ام
کششش از جانب او بود که شیدا شده ام

عشق در روز ازل بود که با او شادم
سبب جواب از همه آرسته و بشر دیده ام

قطب دین غم نخورد هر که خورد گو میخورد
من بسودای غمش از دو جهان آزادم

گر شود در ره تحقیق زبان هر مویم
حد من نیست که گویم صفتی از ذاتش
هست چیزی ز حقیقت بهمه گفته شود
آری هر کس که طلبگار شود دریابد

کی توانم که صفاتش سر موی گویم
اینقدر هست که راه سخنش میپویم
صفت ذات ورا از همه کس میجویم
هر که باور نکند دست ازو میشویم

قطب دین سعی کنان در او رجعت کرد
می شناید که ازان آب رود در جویم

ما مست سرخوش از می دلدار گشته ایم
خلوت نشین کوی غمش تا شده ایم ما
پای طلب براه بتان تا نهاده ایم
هر کس ز سر وحدت ما ...
در جست و جوی روی دلارام خویشتن

در کوی عشق واقف اسرار گشته ایم
فارغ ز جور محنت اغیار گشته ایم
از تیغ تیز عشق دل افگار گشته ایم
کز خویش محو و فانی آن یار گشته ایم
سرگشته در دو کون چو پرگار گشته ایم

گویند قطب دین ز غم عشق ناتوانست
آری ز عشق یار چنین زار گشته ایم

ما عاشق و رند و می پرستیم
نی نام و نه ننگ دین و دنیا

با باده پرستان نشستیم
ما خود آنیم هر چه هستیم

از هر چه گمان بری که آنیم ❊ میدان یقین گرو ببستیم

ما را ز دو کون سر گذشته ❊ از هستی خویشتن چو رستیم

از هر دو جهان طمع بریدیم ❊ با دلبر خویشتن نشستیم

زنهار ز قطب دین گریزند ❊ ما شیشه زهد را شکستیم

تا من دل شده از مادر گیتی زادم ❊ عشق در بادیه وصل تو شد استادم

حلقه بندگیت تا که کشیدم در گوش ❊ از غم سود و زیان دو جهان آزادم

تا قدم بر سر کوی تو نهادم به یقین ❊ نام و ناموس حیا در سر کویت دادم

پرتوی دیدم رخت بسوی تو کشید ❊ خویش را گر بنمائی به پری بنیادم

عقل و هوش و خرد و صبر و قرار و آرام ❊ همه از شعله عشق تو برفت از یادم

زلف بر باد مده زانکه دل بسته اوست ❊ ورنه چون زلف پریشان شده بربادم

قطب دین شیفته [illegible] درویش گشت ❊ [illegible] پریزاد دگر از یادم

ز قرب وصل تو هر گاه بهره ور باشم ❊ ز [illegible] جهان یک لحظه مضطر باشم

بهر زمین که خرامان روی تو از سر ناز ❊ شوم به مهر جمالت برنگ زر باشم

بخنده از دو لبت آب زندگی بارد ❊ [illegible] ادای تا ز سر باشم

ز باده خم توحید ساقی باقی ❊ نمود [illegible] تا که با خبر باشم

از آن بدرد محبت خوگرفته قطب الدین ❊ که تا بدرد محبت در جهان سمر باشم

من بکوی کسی گذر دارم / که زجانش عزیزتر دارم
جان برای سگان درگه او / بهر ایثار ماحضر دارم
در فراق جمال آن دلبر / چشم خود را بگریه تر دارم
بهر تیغ جفای او شب و روز / سینهٔ خویش را سپر دارم
شیشهٔ زهد را زدم بر سنگ / بعد ازین مشربی دگر دارم
عاشقم عاشقم بروی کسی / سخن خویش مختصر دارم
نیست یکدم قرار و آرامم / آتش عشق در جگر دارم

قطب دین را مده تو ناصح پند
من درویش این هنر دارم

من ترک عشقبازی خوبان نمیکنم / احوال جمع خویش پریشان نمیکنم
مردانه وار بر سر کویش نشسته ام / اندیشهٔ ز جور رقیبان نمیکنم
از فرق تا قدم همه دردم از آنجهت / از درد خویش ناله و افغان نمیکنم
هر شب مثال شمع ز سوز و گداز خویش / چیزی بغیر اشک بدامان نمیکنم
بر قول و عهد روز ازل میروم ببین / ترک وفای یار خرامان نمیکنم
تا پا نهاده ام بره کعبهٔ وصال / اندیشهٔ ز خار مغیلان نمیکنم

ناصح مگو که قطب دین از عشق توبه کن
من توبه از محبت خوبان نمیکنم

منم کاندر جهان یکدم دمی خرم نمی بینم / زمانی خویش را از دست غم بیغم نمی بینم
نشاط خنده دارد هر کسی با گلعذار خود / من غمدیده یکدم چشم خود بی نم نمی بینم

ازان ابروکمان بر سینه تیری خورده‌ام کاری
که غیر از خون دل از همرا و مرهم نمی بینم

ازان در کنج تنهائی بدیوار آورم رو را
که همرازی و همدردی درین عالم نمی بینم

نصیبا غم و دمی خرسند و در دل غم ازان دارم
که خود را در حریم وصل او محرم نمی بینم

ازان روی تماشای گلی منظر بچشمم نمی آید
که یکدم دل خود را بخود همدم نمی بینم

برو ای قطب دین با درد و محنت دائما خو کن
که کس را خالی از غم در بنی آدم نمی بینم

کی بود جا در حریم دلبر زیبا کنم
بنگاه چشم دل خود بر جمالش وا کنم

از چنین کز آتش عشقش ز خود بیگانه‌ام
عاقبت دانم که خود را از محبت رسوا کنم

وعدهٔ دیدار گر فردا دهد آن نازنین
من ز روی بیخودی امروز را فردا کنم

در بیابان تماشش روز و شب ره میروم
بر امید آنکه روزی بر درش ماوا کنم

گر نباشد بی تو دیدار یارا اندر بهشت
ز آتش سودای عشقش در جهنم جا کنم

من نه شایان از بهشتم نی ز دوزخ ترسناک
خویش را خود هم بوصل یار خود بینا کنم

در فراقش قطب بین آن قطره افشانم ز چشم
خویش را خواهم چو قطره محض آن دریا کنم

من کیم آنکه بجود از در جانان نروم
درد دل میکشم دارلی درمان نروم

گر بود خالی ز انوار رخش گل بچمن
بتماشای گل از خانه به بستان نروم

بر تو می از رخ او گر فته اندر دوزخ
کافرم گر سوی آتش سوزان نروم

بتماشای رخ یار روم در جنت
بی خدا من بسوی روضهٔ رضوان نروم

فی المثل گر بود آن یار به بتخانه مقام
خواهم بت شوم و جانب دربان نروم

کرده‌ام عهد که سر جا شود آنجا باشم — تا نجست هیچ رهی بی ره جانان نروم

قطب دین جان دهد ار یار نماید دیدار
عهد کردم که ازین قول پشیمان نروم

بکنج ناتوانی روی در دیوار غم دارم — ز دست محنت بیداد دوران [illegible] دارم
ز خود سر گشته‌ام زان که امروز است یا فردا — که از هجر وصالش روی هر یک [illegible] دارم
از آن نفسی که با درد و غم او همنشین گشتم — نشاط و عیش دنیا را همه [illegible] دارم
کی از کس حرف عشق یار خود آموختم هرگز — سواد دفتر عشق وی از لوح [illegible] دارم
مگو ناصح مرا بشنو از علم خود حرف عشقش را — که از کلک قضا نقش بر دل خود این رقم دارم

برو زاهد بر رسوائی مزن بر قطب دین طعنه
که من رسوای عشقم کی هوای این الم دارم

بر سر آن کوی خالی نیست یکدل از الم — که دنیا اهل دلان را [illegible]
لذت دیدار خواهی شربت مرگت بنوش — زانکه عیش از مرگ کس را کی گذارد [illegible]
لائق دیدار جانان چشم بیدار آمده — دیده عشاق کو پیش کی رسد شبها بهم
زنده میدارند زان مردان ره اش صبح را — زانکه باشد وعده دیدار جانان صبحدم
دیده بکشا تا ببینی لمعه دیدار او — انجمن غافل مباش از فیضهای صبحدم
آن زمان کو نازنین مغز صلاح اصل خویش — کلک صنعش زد بنام آدم خاکی رقم

قطب دین رو در طواف کعبه مقصود خود
از وجود خویش گر مردی تو بیرون نه قدم

اسیر عشقم و رسوای عالم — ز بیگانه رمیده ز آشنا هم

دران خلوت که جانم عشق میباخت
نه حوا بود آنجا و نه آدم

نشان از عالم و آدم کجا بود
که بودیم از انجا ز عشق شبنم

سواد الوجه گرداری بتحقیق
بخوان از تختهٔ دل اسم اعظم

کند بر دست تو یک ره تجلی
اگر کوشی فرو ریزی تو از هم

ضمیر پاک باید دیدنش را
که کس اندر حریمش نیست محرم

بدرد عشق خو کن قطب دین را
منه بر زخم تیر عشق مرهم

بغیر از عشق جانان نیست کارم
نباشد در چنین ره اختیارم

ز عشقش گرچه رسوای جهانم
ز رسوائی ولیکن نیست عارم

مرا جیب یارانه نیست جائی
بغیر از سایهٔ لطفش حصارم

ندیدست و نخواهد دید هرگز
بغیر از چشم دل کس روی یارم

زند هر کس ز خاک تیره چون سر
سر از جیب نگار خود برآرم

بسان قطب دین رو دل بدست آر
که پندش را ز پیران یاد دارم

تا بدل نقش خیال رخ جانان دارم
قطع امید من از دیدن خوبان دارم

آتشی کو که تر و خشک جهان را سوزد
پرتوی از آتش عشقت که در جان دارم

منتظر بر سر کویش بامید نظری
بخدای الم از جور رقیبان دارم

میکشد پای سر رشته که در گردن ما
خواهش ترک وطن از کشش آن دارم

تا شدم از گلستان جمالش بوئی
همچو بلبل بسر کوی وی افغان دارم

دیده تا دیده ز عکس رخ او یک پرتو — ای بسا طعنه که بر مهر درخشان دارم

قطب دین بال و پر همت خود باز گشا
تا به بینند ملایک که چه طیران دارم

تا یکی طرفه نگار از دو جهان بگزیدم — چه جفاها که من از گردش دوران دارم
آتش دوزخ فردای قیامت نکند — آنچه امروز من از آتش هجران دیدم
پا کشیدم ز سر کوی غمش در دامان — دست بشستم ز خود و بر دو جهان خندیدم
عرض کردند متاع دو جهان را بر من — محنت و درد غم او ز میان برچیدم
برسیدم بطواف حرم کعبهٔ وصل — عمرها شد که ببال و پر خود پریدم

آنکه میگفت حجاب ره خود قطب الدین است
راست میگفت ولی پند ورا نشنیدم

نور رخت کرده است رهبری دیده ام — تا من بی صبر و دل روی ترا دیده ام
کرده ام از هر دو کون کنج غمت اختیار — تا که ترا دیده ام از همه ببریده ام
روی نکو در جهان گرچه بسی هست لیک — غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام
تا گل روی توام در چمن جان شگفت — کی ز گلستان دهر هیچ گلی چیده ام
خود بزبان میدهی وصف رخ خویش را — ورنه من درد مند سر تو پوشیده ام
از همه بوهای خوش هیچ ندارم شمیم — منکه ز بوی ختن بوی تو بشمیده ام

قطب دین ضایع نکرد عمر عزیزی که داشت
زانکه در اوقات عمر عشق تو ورزیده ام

تو بمن نوازشی کن دل زار و ناتوانم — نظری بکن بسویم که ز روز شوق جانم

همه شب بر آستانت بفغان و ناله باشم
بامید آنکه خوانی ز سگان آستانم

گر میرم از فراقت و رخاک راه گردم
بخدا که درد عشقت نرود ز استخوانم

تو ز غم جدائی چه نویسم و چه گویم
چو گیاه سال بی نم ز غمم تو آنچنانم

ز غمت هر آنچه دیدم برسم اگر بوصلت
بتو عرض حال گویم غمت ار دو بد امانم

تو چه آگهی ز حالم من از ادب نگاهدارم
که بسوزد ار بگویم سخنی مهر زبانم

نه بمن خیال داری که کشی تو قطب دین را
تو بران هم ار نباشی بخدا که من بر آنم

بجاست عهد و فائی که با تو بربستم
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

مرا رسید ز ریزنداک بعرش خطا
ازان زمان که ز هستی خویش وارستم

خمش زاهد خود بین که من بیانگ بلند
کنم حدیث نهم یاتاکه من هستم

برو فسرده دلی شوق ذوق باش که من
ز جام ساقی باقی خویشتن مستم

برم به نزد وی‌اش تحفه جان و منفعلم
که خدمتی به ازین بر نیاید از دستم

چه غم ز جور رقیبان و طعنه اغیار
که با حبیب ببزم وصال بنشستم

بگو میت که چسان قطب دین بدو پیوست
ز خود بریدم و با یار خویش پیوستم

بران مدارم عشقش که رسوای جهان گردم
بسان ماه نوانگشت نمای مردم آن گردم

من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم
که شاید بیگمان یکره بوصلش شادمان گردم

بر آنم گر دهد توفیق لطفش بار دیگر و
که در بزم وصالش محرم راز نهان گردم

بسان لاله شد مرده رو بر خاک بنهادم
اگر دیدار او بینم هماندم زنده جان گردم

باامید وصال او بجان بربسته ام همت
که امیدانم که آخر از وصالش شادمان گردم

حدیث عشق جانان شرح نتوانم دهم اما
اگر از هر سر موی که من دارم زبان گردم

مگو زاهد که قطب الدین سرافراز جهان گشته
غبار کوی آن یارم اگر بر آسمان گردم

بسکه از تیغ وی آغشته بخونست تنم
خون فرو ریز اگر دست نهی بر بدنم

وطنم گر طلبد اهل دلی در عالم
جز سر کوی غمم یار نیابد وطنم

گر کشندم نروم یکنفس از کویش من
کی بود بیم دران کوی ز دار و رسنم

چون کنم یاد وصالش شوم از خود بیخود
که کنم چاک دل ریش گهی پیرهنم

روز محشر کنم از شوق غمش صد فریاد
مگر آنروز خودش دست نهد بر دهنم

بردار ز شعر خوش دلکش ما عاشق خط
هر که عاشق نبود خط بزن از سخنم

قطب دین کشتهٔ عشقست خدا را یاران
غرقهٔ خون بگذارید که باشد کفنم

از عشق آن پریرو رسوای خاص و عامم
هر کس شنید سخنم دیوانه کرد نامم

معذور دار همدم گر ناصبور باشم
از شربت وصالش شیرین شدست کامم

ایام عیش آمد بگریخت محنت و غم
ساقی ز جام عشرت بر کف نهاد جامم

در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم
گوئی که مرده ام من وز خویشتن بجانم

عقلم رمیده از سر مجنون عشق اویم
از خویش گر زنم دم عشقش بود حرامم

ای قطب دین چه پرسی نام و نشان آنرا
کاندر میان عشاق دیوانگیست نامم

تا مست و عاشق رخ جانانه گشته ام — با درد عشق همدم و همخانه گشته ام

بیگانه هم ز خویش شدم هم ز آشنا — رسوا میان خلق چو دیوانه گشته ام

از عاقلان دهر گرفته کناره — مانند وحشی از همه بیگانه گشته ام

دنیا و آخرت همه بر باد داده ام — در عشق یار ساکن میخانه گشته ام

در حلقهٔ ملامتیان جهان شدم — در خانقاه و مدرسه افسانه گشته ام

گنج نهان خویش بویرانه یافتم — ساکن از آن بگوشهٔ ویرانه گشته ام

نبود عجب که سوخته باشم چو قطب دین — بر گرد شمع وصل چو پروانه گشته ام

من درد عشق تو بکسی گر بیان کنم — آنرا دل ارچه سنگ بود در فغان کنم

گر بر بدن هزار سر مو زبان شود — وصف جمال خوب تو نتوان بیان کنم

چون خونبهای عاشق بیدل جمال تست — خون مرا بریز که من ترک جان کنم

هرگز چو سرّ عشق تو کس داستان نساخت — من نیز درد عشق ترا داستان کنم

درمان دردهای همه درد عشق تست — درمان درد عشق ترا من چسان کنم

با وصل جانفزای تو دوزخ بود بهشت — بی تو بهشت دوزخ و من ترک آن کنم

گفتی به قطب دین نمایم جمال خویش — خود را حجاب روی تو زان رو نهان کنم

در بیابان غمش طالب دیدار منم — حکمتی هست که سرگشته چو پرگار منم

غیر را نیست دران کوی یقین دانم ره — در ره دوست از آن فارغ از اغیار منم

منشین با من بیچاره مجو صبر و قرار — عاشق و شیفتهٔ آن بت عیار منم

نیم شب وعدهٔ دیدار بود آن مه را
ای خوش آنکس که درون حرمش باید بار
ابر می آید و میخندد و میگرید باز
زان سبب دل شب و دیدهٔ بیدار منم
مدتی شد که بجان طالب دیدار منم
عاشق زارم و خون از مژه می بارم منم

قطب دین را مکن ای ناصح نصیحت از عشق
پند تو کی شنوم زانکه گرفتار منم

بیا کز هجر تو ای پاکدامن
ندارم طاقت هجران خدا را
شگفته در جهان بسیار گلها
ز عشقت هر کسی را سوخت دامان
به نیکوئی شدی چون شهرهٔ دهر
ز غمم نگداختم مانند سوزن
میوشان روی خوب خویش از من
ولی چون تو گلی بنود بگلشن
مرا یک موی خود نگذاشت بر تن
همه روی زمین گویند آن

ز عشقت قطب دین دیوانه گشته
شده بر عام و خاص این قصه روشن

بوده ام آنروز می از ساغر وحدت نوشان
من از آنروز بدان دلبر جانی بوده ام
لذت شربت وصلش ز ملایک مطلب
لذت شربت وصلش ز من مست طلب
سفتی در ز دریں کوی اگر مرد رهی
بخدا محرم اسرار کسی گردد کو
که نه از باده کشان بود نه باده نوشان
که نبوده سر موئی اثر از ما هوشان
که ندیدم ز می عشق کسی سرجوشان
که از ان بوده ام از جام مش جرعه کشان
آستین بر سر کونین چو مردان افشان
همچو خورشید بود دیدهٔ جانش رخشان

قطب دین فانی مطلق بخدا کی گردی

تا درین راه بود یکسر موازتو نشان

ساقی بیار باده وبرمن نثار کن
مطرب بیا و نغمه چنگ آشکار کن

رندی و بیخودی و می عشق کار ماست
کوزاهد زمانه برند اختیار کن

چون عمر را بقا و جهان را مدار نیست
بنشین و ترک مردم بی اعتبار کن

خود را رسان بوادی رندان بیکبار
در حق گریز و سایه آنرا حصار کن

خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان
روشن چو آینه دل خود از غبار کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی
فانی شو از وجود و بدان ره گذار کن

ای قطب دین گریز ز دنیا و آخرت
خود را بیار و وقف ره کردگار کن

دلا برخیز و عزم کوی آن دلدار جانی کن
ز روی صدق بر خاک در او جانفشانی کن

اگر خواهی که دریابی جمال عالم آرایش
برو در کوی آن دلبر بعمری پاسبانی کن

اگر خون ترا ریزد نه پیچی سر ز تیغ او
ز خون خود به تیغش چهره خود ارغوانی کن

درون خلوتش چون محرم اسرار تا گردی
مکن سرش تو فاش اندیشه راز نهانی کن

بروی غیر معشوق حقیقی دیده نگشای
ز تیغ دیدن غیرش تو در دل دیده بانی کن

نیاز و عجز بنمون و ز سر پندار بیرون کن
بخاک درگهش رومال و عجز و ناتوانی کن

اگر خواهی جمال او ببینی قطب دین از جان
دمی بنشین و با دلدار جانی زندگانی کن

نمای رخ ز پرده بمن ای مراد جان
تا وارهم ز فکر خیالات این و آن

میگفت دوش بحر بآواز خویشتن
آنکس که غرق باشد از هست بیگمان

موسی اگر ندید لقای حبیب خویش — نومید زان مباش که بودست امتحان

ما هستی وجود بتاراج داده ایم — تا آید آن نگار و نشیند بجای جان

گر صد هزار جان بود و او طلب کند — صادق نه ای اگر طلبی لحظه امان

رندی که صبح و شام مدام ایں می خورد — ننگ آیدش ز زهد ریائی عابدان

چون قطب دین تو بر در رندان نشین مدام — زان پیشتر که نخل حیاتت شود خزان

گشته ام مجنون مرا با زلف خود دربند کن — رشتهٔ جان مرا با جان خود پیوند کن

وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسهٔ — چاشنی شربت مرگ مرا زان قند کن

اشتیاق وصل تو جانان مرا از حد گذشت — یک زمان پهلوی من بنشین دلم خرسند کن

طوطی جانم ندارد قوت و شکر میخورد — قوت او بهر خدا زان لعل شکر قند کن

جز شراب وصل تو جانان ندارم حاجتی — جرعهٔ در جام این درویش حاجتمند کن

دولتش پاینده شد هر کس می وصلش چشید — قطب دین را هم ز وصل خویش دولتمند کن

نگار من بیا و هرچه میخواهد دلت آن کن — بنای خانهٔ هستی این بیچاره ویران کن

همه دلهای مشتاقان بود حیران وصل تو — دل غمدیدهٔ من هم ز وصل خویش شادان کن

نمیخواهد حیات خویش دیگر بی جمال تو — بیا و یک زمان پیش من نشین و عاقبت [illegible]

چو گل از غنچه بیرون آ رخ خود را میوش از من — دل مجروح ما را از وصال خویش [illegible]

ز درد محنت هجران دل من غرقه خون است — بیا ای [illegible]

تو شاه کشور خوبانی و من بندهٔ مسکین — ز روی مرحمت با بندهٔ خود [illegible]

دل افگار قطب الدین از طاقت هجران
مرو از پیش من ای جان و با من عهد و پیمان کن

یاد دارم سخنی خوبتر از دُر ثمین
که خرابات نشین به بود از زاهد خودبین

من نگویم که مخسپ و منشین با مردم
با همه کس بنشین لیک تو با خویش نشین

بگذر از خویش چو مردان که رسی و با وصلش
شیوهٔ عاشق جانباز همین است همین

تا تو باشی بمیان دست کناره گیری
خاکی سحر شده در معانی بر چین

گر تو خواهی که سرافراز دو عالم باشی
بر در خلوت مردان خدا دان بنشین

از خدا دور بود هر که پسندد خود را
بلکه باشد بخدا در سر شیطان لعین

بر در دوست نهی روی تظلم بر خاک
تا بیابی شرف از خاک درش قطب الدین

اگر تو مرد رهی دیدهٔ دلت واکن
ز دل کدورت هستی خویش فنا کن

بهی که در ره تحقیق بی نشان باشد
نشان ز کس مطلب خود و نشان پیدا کن

روی بهرزه و گوئی که طالب یارم
بیا و در دل شب چهره اش تماشا کن

نگویمت که همه عمر در ریاضت باش
ز خویش بگذر و با یار خود تماشا کن

نشان حق طلبی شیوهٔ محبان است
چه قطب دین برو امروز کار فردا کن

بشنوید از من درویش دوای هجران
که شوید از پی معشوق همه جامه دران

هر که در کوی فنا شربت وصلش نچشید
ماند محروم از آن وصل چو گاوان خران

چیست این غفلت و این خواب گران در دل شب
باشد آن دلبر جانی که بسویت نگران

دلربائی توسکه و دل تو گشته هزار
پیش ازین نیست دریغ روش کج نظران

قطب دین یک سخنی گویمت ار مرد رهی
خویشتن را ز سخنهاے ذمیمه گذران

ای دل اسباب ره دلبر خود پیدا کن
دیده از بهر تماشای جمالش وا کن

تا بکی چند صفت در وطن تن باشے
خیز و شبها ز صفت بید قدرت جا کن

پرده بردار و مقامی که بینی بپسند
پیش دلدار پسندیده خود ماوا کن

نیست در بال ملایک شرف جذبه عشق
خیز در مرتبه خود را ز همه بالا کن

بعد ازین پرده دری از نظرت گم باشد
یار گم کرده خود را به خود پیدا کن

غرض از آمدن و رفتن تو دانی چیست
یعنی خود را به بد و نیک هش دانا کن

قطب دین گوهر نایاب اگر میخواهی
چون صدف باش تو و چشمه دل دریا کن

ای دوست بهره بر ازین آن من
در گفتگوی وحدت آن دلستان من

دانم که شعله شمع کو بکو رود
تا بهره ور شوند همه دوستان من

گر در جهان برآید و دلها کند فگار
چون تیر سخت آمده است از کمان من

دارم امید آنکه زمن یاد آورید
روزیکه زیر خاک بود استخوان من

حاسد بسر وحدت ما راه کے بری
بشنو ز عشق دوست بیا داستان من

من خود گرفته ام ز میان لیک آن نگار
در جان من نشسته و نباشد زیان من

سر لیست این زمان تو مکن فاش قطب دین
من چون کنم که مهر زند او بگمان من

جانان جفا باهل وفا میکنی مکن
مارا ز خود بخود که جدا میکنی مکن

من در وفای عهد تو از جان گذشته ام
تو با رقیب مهر و وفا میکنی مکن

از ما رمیده بر رقیب آرمیده
این کار اگر برای خدا میکنی مکن

یارب که گفت ای منه مهربان من
در دل شکسته دوا میکنی مکن

در مجلس شریف با غیار همدمی
این از برای رنجش ما میکنی مکن

هر چند تیر جور و جفا بر دلم زدی
هرگز نه گفتمت که چرا میکنی مکن

ای قطب دین بخلوت خود بی جمال وی
گر تو نماز خویش ادا میکنی مکن

کیست کو نیست طلبگار تو ای جان جهان
کیست کاندر غم عشق تو نبیند ز جان

کیست کو آتش عشق تو ندارد در دل
همچو ذره بود اندر طلبت سرگردان

کیست کز ملک قضایت سر خود را پیچید
گر بود شاه کنی خانه عمرش ویران

نه نبی و نه ولی ذات ترا دانسته
همه در وحدت ذات تو بماند حیران

اهل دانش همه گر وصف صفاتت گویند
مثل آنست که موسی بشنید از چوپان

ذره وصل تو صاحب نظران بسیارند
گرچه ذات تو نهانست نمودند عیان

قطب دین وصف تو کی در خور تو گوید
اینقدر هست که وصف تو بود ورد زبان

دور افتاده از صحبت جانان چو چمن
گلشن تنگ جهان را بکن ای دل مسکن

خویش را ترک کن و جانب دلدار خرام
مایه سود و زیان راهگی بر هم زن

ز آتش عشق بر هستی خود را بگداز
نیست چیزی به ازین مرتبه از وجه حسن

می خور آزاد بری کز دو جهان آزادی ‎ — ‎ که بود می زخم وحدت او مرد افکن

چون شوی بیخود و مست از می جام ساقی ‎ — ‎ وانکه از مستی خود هستی خود را بشکن

ساقی باده شوق از تو اگر جان طلبد ‎ — ‎ جان شیرین بکف نه پیشش از ملک بدن

قطب دین فهم سخن گر نکند تیره دلی ‎ — ‎ هر کرا دیده دیدیست کند فهم سخن

تا کی پامال هجر یار باشم اینچنین ‎ — ‎ در غم درد جدائی زار باشم اینچنین

بر سر کوی غمش بیمار عشق افتاده ام ‎ — ‎ تا کی بیمار و خوار و زار باشم اینچنین

ای اجل رحمی کن و در مرگ من تعجیل کن ‎ — ‎ زانکه من از زندگی بیزار باشم اینچنین

فصل نوروز است هر عاشق بدلداری خوشست ‎ — ‎ زان جهت با دیدهٔ خونبار باشم اینچنین

رشکم آید بر کسی کو جمع با یار است و من ‎ — ‎ در جهان سرگشته چون پرکار باشم اینچنین

گفت دلبر قطب دین این محنت از خودبینیی ‎ — ‎ ورنه من کی بر سر آزار باشم اینچنین

روی نمود از حرم خسرو صاحبقران ‎ — ‎ لشکر خونخوار عشق جان ببرد از میان

آینه سان بشود دیدهٔ دل هر کرا ‎ — ‎ شعله شمشیر عشق زنگ زداید ز جان

زنده جاوید گشت هر که ورا پا گشت ‎ — ‎ نام و نشانش بود گرچه بود بی نشان

سلسله زلف یار گشت چو پابند دل ‎ — ‎ از دو جهانش کشیده سوی خود آن را عنان

جامهٔ جان چاک کن همچو گل اندر سحر ‎ — ‎ تا که شوی بیگمان با همه خود همزبان

سوخت دل و جان من آتش سودای عشق ‎ — ‎ رهبر کامل کجاست تا کنمش امتحان

کار بسی مشکلست در ره دین قطب دین

راه بپایان نبرد هیچکسی در جهان

جانان بیا که ما را خوش هست با تو بودن
بی یاد داغ عشقت موی نماند بر تن

سر مرا تو دانی دانم که میتوانی
سوی خودم بخوانی نیست اختیار گفتن

خوشحال آنکه روزی با یار دلفروزی
بی درد داغ سوزی دستی کند بگردن

شبها بکنج خانه با خود کنم فسانه
وانگه بدین بهانه درم لباس بر تن

ای قطب دین ز هجران هیچ دراچنین نگاهان
هر درد را دوا دان این نکته است روشن

شب نیاید خواب اندر دیدهٔ بیدار من
شب همه شب زانکه باشد فکر عشقش کار من

من مریض عشق هستم اینچنین زار و نحیف
کس ندارد چارهٔ درد دل افگار من

کی سلامت میتوان رفتن ز ناموس و نام
زانکه نیکو میبرد آن بت عیار من

درد عاشق را دوائی نیست بجز از درد عشق
هم مگر درد غم عشقش کند تیمار من

بی ملامت چون برد هیچکس لذت عشق
از ملامت میفزاید گرمی بازار من

ناامید از دین و دنیا گشته و از قیل و قال
شد یقینم کین همه شد پردهٔ پندار من

داشت پنهان قطب دین سودای عشقش از کسان
آشکارا کرد عشقش دیدهٔ خونبار من

یارب از عشق خودت فارغ از ایام کن
پادشاهی تو و من بنده ات اکرام کن

بی سرانجامم و بسیار پریشان احوال
بی سرانجامی من بین و سرانجام کن

گشته است کامم ز محنت هجران تو تلخ
شیرین از شربت دیدار خودت کامم کن

دور افتاده ام از بزم وصالت ای دوست
تشنهٔ جام بخویشم کن و شادانم کن

ز آتش عشق تو دل سوخته و تفته ترم
بیخودی خواهم و مستی که ز هستی به رهم

از سحاب کرمت غمرقه انعامم کن
از می عشق خود ایدوست می آشامم کن

تا بکی قطب دین از هجر بود ناله کنان
مژدهٔ وصل رسان یکره و پیغامم کن

ای زاهد فسردهٔ خود بین پر سخن
از خود بمیر تا شودت عشق او حلال

بشنو حکایتی تو ز مهر خدا ز من
در کوی دوست کس نبرد ره بمکر و فن

چندین بطور در ره مردان مزن تو لاف
دانی شهید خنجر خونخوار عشق کیست

در طور بیخودی خودت کوش دم مزن
آنکس که سرخ باشدش از تیغ او کفن

ای قطب دین خوشست نجم در ره عشق یار
خالی مباد یک نفس از ذره او بدان

پای من بر سر آن کوی فرو رفته بجوی
خون دل میخورم و صبر جمیلی دارم

مقصد ما ز ازان کوی مهر یا بیرون
لیک مقصد ما از ره که دم مجنون

هر زمان جلوه کند یار به نازی دگر
سوختم ز آتش سودا غمش سر تا پا

دیده هر ذره که گردد از ره فزون
بیخود سوخته نیست ز ره گردون

عشق او عقل ز سر برده و آرام ز دل
عاقبت تا چه کند نیست ترا کنون

قطب دین نیست جهان را چه بقائی بیقین
هر چه بجز از غم عشقست ز دل کن بیرون

سالک بیا و رو به ره ذوالجلال کن
خواهی که محرم حرم کبریا شوے

وز کثرت مجاهده تن را حلال کن
از هستی خویش در ره او پایمال کن

در بایدت زبان تو گردد زبان عشق — در کوی عشق ترک ز قیل و ز قال کن

خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان — ملک وجود خویش چو آب زلال کن

در بایدت که در دو جهان معتبر شوی — هر روز و شب دولت بخدا اقبال کن

ای قطب دین بسوز چو پروانه بال و پر — وانگه ز بال و لب خود پر و بال کن

روزی که مرگ آید و گیرد عنان من — کوته شود گر دست مبادا زبان من

جانم ز تن ربایند و دلدار جان دهد — سازد به مرتبه خود زنده جان من

چون سر ز خاک تیره برآرم درین جهان — خواهم که کوی یار بود آشیان من

هرکس ز غم ماش بسر خاک میرسد — بوی وفاش بشنود از استخوان من

برهم زنم ز شوق وصالش بهشت را — بویی دگر نیابند از آن بوستان من

خوانند قطب دین همه شعر تو عاشقان — چون شد حدیث عشق همه داستان من

ما را دلیست در غم دلدار ناتوان — در زندگی خود ز غمش آمده بجان

هرکس که بار هجر نگاری کشیده است — داند چه میکشم من مسکین ناتوان

از بسکه پایمال غم و درد گشته ام — کی آشنا شود ز دهان و لبم فغان

از ناله های زار من اندر شب فراق — آباد چون خزینه من کیست در جهان

یارب چه ساعتی بود آن ساعتی که یار — آید ز راه دور بنزدیک انس و جان

از زیر بار هجر کند جمله را خلاص — آید درون گلشن عشاق بیگمان

ای قطب دین چو شست غم و درد هجر یار

امیدوار باش که وصلت بود ازان

سالک بیا که رمزی گویم ز کار دانان | روشن کنم بیابان از راه اهل عرفان
این راه را نشانی از هر مقام گویم | توفیق گر ببخشد پروردگار خلقان
زین راه آدمی توانیست قدرت یار | لیکن بشد فراموش پر نور راه ایشان
امروز گر نکردی زنهار عبور بیشک | فردای روز محشر حسرت برد بحیوان
آنگاه طور دل دان گویم ازو نشانی | گاهی شگوفه بینی که میوه های الوان
گاهی تو آب بینی گه جانهای روشن | گاهی ستاره باشد گه مهر و مه درخشان
من بعد سر طوریست یعنی رسد باطن | یابی ازو نشانها از هر چه هست پنهان
هر چیز حضرت حق در عالم آفریده | باشد تمام آنها در اندرون انسان
زانها دگر نشانی در نفس خود بیابی | باید که [illegible] مردان [illegible]
گه جان زنده دانی گه حال مرده تنها | [illegible]
[illegible] بالا یک مقام [illegible] | [illegible]
اندر مقام هشتم [illegible] | شاید [illegible]
[illegible] حفظ آری از [illegible] | [illegible]
طور [illegible] | [illegible]
خاصیتش نگویم لیکن محال باشد | آنجا [illegible]
هر اسم را اسمی آنجا پدید آید | اندر [illegible] عشق [illegible]
زان طور چون گذشتی در جستجوی دلبر | [illegible]
در هر مقام بیشک جمع فرشته بینی | [illegible] انسان [illegible]

هرگه ترقیاتی واقع شود به معنی
آنیست کیش پاکان راه طریق یزدان

اندر دو یار نزدیک چیزی اگر نه بینی
تا محض او نگردی ملک تو نیست میدان

از هر مقام رمزی گفتم اگر ببینی
دانی که من چه گفتم از راه و رسم دوران

باشد دگر کرشمه از سوی یار جانی
چون برق میرود ره عاشق ز خویش حیران

چندین مقام دیگر در راه مرد باشد
لیکن تمام آنها بر مرد گردد آسان

اندر میان آنها دریای آب و آتش
بعید و بیشمار است ای سالک سخندان

بسیار مرده باشد در هر مقام جاهل
از غرق کی رهاند جز پیر کامل آن

چندین عجب که گفتم هستی است جنگ
از خویشتن بمیری جانت رسد بجانان

اندر راه و در دو منزل این ره ز راه پیرو
شاید ز وصل جانان ورنت رسد بدربان

ای سالک طریقت در ره خلاف [illegible]
رفتن ادب نباشد در راه او خرامان

زیرا که اندرین ره باشد عجب بسیار
چون مرغ تیز رو باش لیکن ز خویش طیران

ای قطب دین فنا شو گر وصل یار خواهی
دانم که میتواند مارا ز خویش پنهان

آغشته گشته غنچهٔ دل ته به ته بخون
خون دل است کز مژه می آیدم برون

چون سوزنی گداختم از آتش فراق
از بسکه بار هجر کشیدم شدم زبون

هر کس علاج درد دل خویش میکند
من درد خویش مطلبم و میدهم فزون

مجنون شدم ز درد و غم یار خویشتن
تا شهرهٔ جهان شدم اندر جنون کنون

چون عقل و عشق هر دو بهم سازگار نیست
فرزانه نیست هر که نیفتاد در جنون

گویند قطب دین برو از عشق توبه کن

هرگه از شوق وصالش من بنالم بیگمان
در خروش آیند خلق از نالهای زار من

غیر یاره نیست در کویش از آن از بیخودی
همره من نیست در کویش بجز آهی آشنای من

بسکه خونین ساخت تیغ عشق دلبر سینه را
خون همی آید برون از دیدهٔ خونبار من

قطب دین از درد عشق یار کس را چاره نیست
زان ز روی درد خیزد سر بسر اشعار من

ای صنم یارب ز درد عشق بیمارم چنین
[illegible] بیمار آنچنین

بر سر بازار عشقم پای من [illegible]
لب [illegible]

نیستم دلگیر میخواهم که باشد بیوفا
[illegible]

یک نظر گر سوی من اندازد [illegible]
[illegible]

گر بروزی صد رهش بینم دهم صد بار جان
[illegible]

شیوهٔ عاشق کشی نیکو بدست آورده‌ای
[illegible]

زندگی در تیغ عشق یار باشد [illegible]
زان شدم [illegible] کشته [illegible]

کیست کو را نیست در دل آرزوی [illegible]
[illegible]

نیست ممکن در همه آفاق از پیر و جوان
[illegible]

من ندیدم در همه عالم ولی جانان [illegible]
[illegible]

ذره وش اندر جهان هر کس که دید مفلسی
[illegible]

در لطافت نیست همتایت [illegible]
[illegible]

هرکجا زخمم شنیدم در جهان [illegible]
بر سر هر کوچه و بازار [illegible]

قطب دین را آرزوی تو ز حد بگذشت
آرزو دارد که بنشیند دمی پهلوی تو

خواهم بصد زبان کنم اظهار وصف او — گویا شوی که دل بگشاید دمی از او
سالک چنین [illegible] باش از سر [illegible] — کز [illegible] می عشقش سبو سبو
لطف خدا است گشته [illegible] شفیع — ای وای تو اگر نگذاری خودت به او
همت بلند دار که بینی جمال یار — [illegible] شوی تو ز دنیا [illegible]
از [illegible] — [illegible] دنیای تو [illegible]
از جهان [illegible] زینت شوی [illegible] — از [illegible] راه [illegible]

کار [illegible] طعنه [illegible] قطب دین [illegible]
در راه [illegible] هست [illegible]

در [illegible] زان [illegible] غم [illegible] آزاد [illegible] — [illegible]
[illegible] باید [illegible] مفلس — [illegible] گشت [illegible]
گر تو روزی دیده رخسار گل رخساره — همچو بلبل [illegible]
در حریم وصل دلبر کی ترا افتد گذار — [illegible]
[illegible] سر کویش صبا آرد خوش است — [illegible]

قطب دین [illegible] بیش [illegible]
در ره تحقیق [illegible]

ای یار [illegible] دل و جانم فدای تو — [illegible]
از تیغ و تیر عشق [illegible] خون من [illegible] — [illegible] آشنای تو

با دولت وصال برابر نمیکند — با خسروی ملک سلیمان گدایی تو
مجنون عشق بند ز زنجیر زلف تست — [illegible] که رود به بیند لقای تو
زاهد شگفته باش که جنت مقام تست — باشد بهشت عدن مقامت برای تو

یک جو نشان نماند ز هستی قطب دین
فانی شد از خودش که بیابد بقای تو

هر که روشن شود از شمع محبت دل او — حل شود در دو جهان هر چه بود مشکل او
حاصل از عمر نبود لذت [illegible] — هر که [illegible] از تو نبود نیست جز [illegible] حاصل او
شود [illegible] — هر که [illegible] سر کوی تو هست منزل او
شکر فیض [illegible] — گر گلی [illegible] گل روید و شگفت از گل او
[illegible] — گر [illegible] راه کند جای درون دل او
خلق عالم [illegible] حرم [illegible] — [illegible] کند طوف دل مقبل او

قطب دین تا نشود پاک ز هستی او را
[illegible] قابل او

[illegible] — رشته [illegible] قابل [illegible]
هر که [illegible] — قابلی [illegible] راه حق از خود [illegible]
[illegible] — اهل [illegible] میلی در راه حق آشفته گو
هر کجا بینم مریضی او ز درد خسته است — بر سر کوی محبت بیدل از غم خسته گو
[illegible] فانی بسته اند — رشته سودای عالم را ز هم بگسسته گو
هر کجا رفته شنو دعوی لاف از کسان — راه و رسم یار را یک تن بگو وا بسته گو

قطب دین بسیار بدل بهر سو شتافت
رشته دل را ز بهر یار جانی بسته کرد

دیدهٔ از خواب غفلت در جهان بیدار کرد
عاشق شو دیدهٔ از عشق بر خود سفار کرد

مرهم هر جان افگارست وصل آن نگار
یکدل از تیر غم عشقش بگو افگار کرد

وصل آن دلدار از خون جگر آید بدست
دیدهٔ در جستجوی وصل او خونبار کرد

گرچه در عالم شگفته سر بسر گلزار لیک
چون گل رویش گلی اندر همه گلزار کو

بگذر از صورت اگر مردی بمعنی راه بر
غیر ازین صورت بگویش مرد معنی دار کو

هر کرا دیدم بعالم میل سوی خویش داشت
سالک وارستهٔ از خویشتن بیزار کو

قطب دین تا کی نه بینی روی یار خویش را
دیدهٔ در راه معنی لائق دیدار کو

در کوی تو هر آنکه ندارد وفای تو
بیگانه نیست کی بود آشنای تو

ما را وفای عهد از آن با تو محکم است
روز الست گفت بلای وفای تو

هر کس که آرزوی وصال تو میکند
تا نگذرد ز خویش نه بیند لقای تو

از زخم تیغ تیز تو هر کس شهید شد
یابد حیات زنده شود از بقای تو

از روز بینوائی خود نیست غم مرا
باشد نوای هر دو جهان بی نوای تو

کی عار آیدم ز گدائی خویشتن
این دولت است که باشم گدای تو

عمریست قطب دین رضای تو نیست
باشد رضای او همه اندر رضای تو

تو که خدای جمله نیست کسی ورای تو
روزی بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

بر سر کوی عشق تو کشته شدم ترا چه غم — جان هزار همچو من باد همه فدای تو

شهر بشهر کو بکو با غم تو بسی کنم — نیست غمی اگر کشم محنت و غم برای تو

در دل شب دعا کنم حاجت بی ریا کنم — قبله جان ترا کنم ورد دلم ثنای تو

قطب دین بنده گدا بر سر کوچه بلا — هیچ نخواهد ای خدا از تو بجز لقای تو

صدف بود دل و آن سر عشق گوهر او — گهر اگر نبود در صدف چه حاصل ازو

بدل ز عشق رسد فیض و صد بار ان — ببین تفاوت هر یک تأملی کن و گو

بآب زمزم و کوثر اگر تو اهل دلی — ز تخته دل خود حرف عشق یار مشو

مکن خرید تو آنرا که غیر دوست بود — بغیر درد و غم عشق یار هیچ مجو

بکوش آنچه توانی ز خود مشو غافل — عزیز من بشنو پند قطب دین نیکو

چندین دلا ز مهر جهان چیست جستجو — حاصل ازو بغیر الم چیست بگو

از زال دهر عهد و وفای طمع مدار — چون هیچکس درست ندیدست عهد او

عشقت هرچه هست بدنیا و آخرت — آنرا که درد عشق نباشد ازو مگو

زاهد بگو و خرقه و زنار خود بسوز — زیرا که نیست رشته عشق اندرون او

چرکین ست باطن تو ز زهد ریا بخوش — از آب می تو باطن چرکین خود بشو

گر مرد قابلی سخن بنده گوش کن — در کش شراب وحدت و دلبر سبو سبو

ای قطب دین تو لذت دیدار یار را — با هر کسی مگوی و بپوش این سخن ازو

عاشق که برکشد ز دل گرم خویش آه
سوزد ز برق آه دو صد خرمن گناه

آنجا که لطف عام تو گردد شفیع ما
اندیشه کی کنیم ز شیطان روسیاه

لطف تو کوه‌های گنه را دهد بباد
قهر تو طاعت همه را میکند تباه

سرگشته ایم راه بمقصد نمی بریم
ما را دلیل خویش شود ساز رو براه

داشاد کن گدای سر کوی خویش را
گیرد گدا تمتع همیشه ز بادشاه

در دل نماند غیر تو اندیشهٔ دگر
تو هم گواه باش که دارم ترا گواه

اندوه محنت و الم آمد سپاه عشق
بنگر که قطب دین شده سر خیل آن سپاه

مژده بادای جان نزد کان یار زیبا آمده
دلبری کو از تو نهان بود پیدا آمده

چشم معنی باز کن بهر تماشای رخش
زانکه آن دلبر با چشم تمنا آمده

پاک کن دل از کدورت زانکه خلوتگاه عشق
هر دمی کی راز دار از راه مولا آمده

نیست شو از خویش زانکه با وصالش هست شو
وصل او بیند کسے کو بی‌سر و پا آمده

قطب دین گر مرد راهی دیده دل باز کن
تا به بینی روی آن یاری که یکتا آمده

من کیستم ز هستی خود دور رمیده
از خود رمیده و بیار آرمیده

بی لطف دوست هیچ کس از خود نمی رهد
از خود بسعی خود نرمید آفریده

من کیستم که نام و نشانی بود ز من
در راه عشق بار امانت کشیده

آنها که دیده اند جمال حبیب خویش
دارند غیر مرد ملک نه دیده دیده

دانی که کیست محرم خلوت سرای دوست
از خود رمیده بوصالش رسیده

دانی بگوی دوست بمقصد که میرسد	رندی دلا و بائی از خود بریده

هر کس که حال قطب دین پرسد ز تو بگو
در راه عشق شربت وصلش چشیده

بگوی عشق دلی باید از جهان رسته	ز قیل و قال خیالات این و آن رسته
ز خویش رسته و در درد محو گردیده	بباد داده حیات خود و ز جان رسته
حیات او به بقای حیات یار بود	خود از میان شده از سود و زیان رسته
بظاهر انجلائق نشست و خاست کند	بباطنش بود آما ز انس و جان رسته
بدوست خلوت و تاریک کنج تنهائی	بیار همدم و از صحبت کسان رسته
درین هش ز مکان و ز لامکان چه خبر	بظاهر انجلائق مگر ز جان رسته

سعادتی زهی قطب دین بود آنرا
که با یار گشته تمام او خود از میان رسته

تا دیده ترا دیده ای یار پسندیده	با وصل تو خو کرده وز غیر تو ببریده
آنی تو که یکتائی در دیده بینائی	عالم همه آرائی از حسن پسندیده
از عاشق شیدایت پنهان نبود رازی	چون نور اگر باشی در مردمک دیده
بی نام و نشانی تو در عالم روحانی	پیدا و نهانی تو ای دلبر بگزیده
در پرده مستوری نه آدم و نه حوری	از وصف تو بیان و دری کس مثل تو کی دیده
زاهد که بود خود بین هرگز نرسد در تو	حیرانم از آن کس کو عشق تو نه ورزیده

تا قطب دین از هجران گشته است ترا خواهان
در وادی بی پایان راه تو نوردیده

هر که در راه حقیقت است همت تاخته — او دل از دنیا و دین خویشتن را باخته

هر که غیر از راه حق بنمود او برگشته رو — خانهٔ دل را ز مهر غیر او پرداخته

خلق عالم را چو دید و ساخته با کبریا — از جهت عشق حقیقی بود اندر ساخته

پاک کرده دیدهٔ دل از لهو و لعب ایزدا — دیده بر غیر ره بی عیب را [illegible]

هر که آن را دیدهٔ دل پاک بنمود از نجا — از غیب خود سر سوی [illegible]

هر که هم برگشت در ظلمت سرای [illegible] — [illegible] خویش را اول [illegible]

قطب دین [illegible] غیر [illegible]
زانکه با غیب [illegible] شناخته

کسی که او زدل [illegible] جهان ماند — [illegible] هر دو جهانست بی نوا ماند

هر آنکه پیشه از مرگ خویشتن [illegible] — [illegible] مرده که او را بحق بقا ماند

کسی که خرمن هستی خویش داده بباد — [illegible] که با وغش رفته [illegible]

بخاک درگه آنکس [illegible] — [illegible] هستی [illegible] خود سوا ماند

مجرد [illegible] خود بین نشان [illegible] راه خدا — [illegible] پرست شدست [illegible]

کسی که گشته [illegible] آشنای بحر جهان — [illegible]

از آن کند سخن [illegible] قطب الدین
که درد [illegible] برده [illegible]

ای به شفقت دلیل راه همه — [illegible]

غیر تو هیچ جا آمی نیست — [illegible] عالم [illegible]

ما همه بد کنیم و بد باشیم — [illegible]

ستمی ار تنها ز مرحمت ست ... شست و شوی بد گناه همه

از تف آفتاب روز جزا ... سایهٔ لطف تو پناه همه

مرحمت مهر عاصیان باشد ... قول لا تقنطوا گواه همه

قطب دین از تو جز تو کی طلبد ... ای تو مقصود و قبله گاه همه

کسی را نیست چیزی خوشتر از جان ... ولی باشد بسی جانان از آن به

دعا می میکنم از روی زاری ... خداوندا مرا آن ده که آن به

یقین دانم من بیدل که بینی ... که باشد مهر تو از جاودان به

ملک را نیست تا [illegible] ... مرا [illegible] زان بالگان به

تو آن گنجی که در ویرانه باشی ... مرا ویران ز حشمت خانمان به

[illegible] قطب الدین از هر چه باشد ... [illegible] ذکر تو [illegible] به

فروغ روی تو ما را ز [illegible] کرده ... ز خویش [illegible] و با خویش آشنا کرده

همای عشق تو بر سر که سایه [illegible] ... [illegible] پادشا کرده

بدین لطیف [illegible] ... [illegible] خود مرا کرده

بسعی خویش نشد کس [illegible] ... [illegible] قبا کرده

بسان غنچه خونین دلش شگفته [illegible] ... کسی که جامهٔ جان از محبت قبا کرده

مکن طبیب مداوا [illegible] ... که درد عشق ندیدم که کس دوا کرده

[illegible] عشق او ست قطب الدین [illegible]

که خویشتن را بدرخت ناوک بلا کرده

تا غمش همنشین یار گشته — صحبت با همه رسوا گشته
تا بدیدیم نور رویش را — دیدهٔ ما همه بینا گشته
تا نموده چو گل ز غنچه جمال — جامهٔ جان ما قبا گشته
گشته واصل بذات آنحضرت — هر که از خویشتن فنا گشته
از خود و غیر گشته بیگانه — هر که با وصلش آشنا گشته
هر که دل کرده همچو آیینه — دلش آیینهٔ خدا گشته

قطب دین را بسیر خود دیدن
هر سر موی دیده‌ها گشته

غمش تا در دل ما جا گرفت — نهال همتم بالا گرفت
شده تا همنشین من محبوب — دلم از صحبت گلشنها گرفت
مثال شمع در سوز و گدازم — مرا بنگر که سر تا پا گرفته
هجوم عشق او اندر میانه — من بیچاره را تنها گرفت
بدو بینم هر آنچیزی که بینم — چو جا در دیدهٔ بینا گرفت

مجو از همنشین ای قطب دین دل
دلش را آن بت رعنا گرفت

یارب از جرم گرفتاری عصیان توبه — گشته‌ام از گنه خویش پشیمان توبه
پیش از مرگ یقین ست بود توبه قبول — چونکه بر ناید است از تن ما جان توبه
روی بر خاک درت می‌نهم اینک به نیاز — مدتی بوده‌ام ار تابع شیطان توبه

نا امید از در خویشم مکن ای دوست که من	کردم از روی ارادت ز گناهان توبه
عفو کن گر سخنی گفته ام از راه خطا	کردم از جمله سخنهای پریشان توبه
آشکارا و نهان کرده ام ای دوست گناه	میکنم از گنه ظاهر و پنهان توبه

قطب دین ز آتش اندوه ندامت بگداخت
پیش ز اندم که بود ز آتش سوزان توبه

تا زد بدلم آتش عشق تو زبانه	فارغ شدم از فلک کم و بیش زمانه
در بادیه عشق تو شد سینه ام افگار	زان ناوک دلدوز دلم گشت نشانه
در خانه کعبه نروم بی تو من ای دوست	عاشق چه کند خانه بی صاحب خانه
ببریدا زین تیغ تو سرهای شهیدان	دستت نشد آلوده ولیکن بمیانه
امروز مکن قتل من ای دوست که فردا	دامان وصال تو بگیرم ببهانه
رسوای جهانم بغم عشق تو زانرو	گویند حدیث من مجنون بفسانه

بنگر که چه قطب الدین دارد ز سر شوق
تکرار و سرود و نغم عشق ترانه

کس نیست در جهان که کس از عشق باز به	عشق حقیقتش بجدا از مجاز به
در راه عشق سالک افسرده خوب نیست	بگداز همچو شمع که سوز و گداز به
دل از دو کون پاک به بردار ای عزیز	از هر دو کون عاشق او بی نیاز به
یک آه دردناک که عاشق کشد ز دل	از روزه و نماز بعمر دراز به
کیمیا بنفس خویش هران مرد کو نهاد	بی شک از انکه رفته براه حجاز به

نبود قبول منکر دون شعر قطب دین

این درد بدوی مردم منکر فزاید

بخوبی تا قدت از جای جسته
به صحن باغ سرو از پا نشسته

گلی همچون گل روی تو زیبا
بگلزار جهان هرگز نرسته

بود از خار خار عشقت ای دوست
همیشه در دلم خاری نشسته

طبیب درد بیماران عشقی
مرو از پیش این بیمار خسته

شده پیوند با تو رشته دل
ز مهر غیر تو یکسر گسسته

جمال بود قطب الدین مهوشان
سخن بر روی سائل در نبسته

رسید فصل بهاران گذشت عهد دی
خوشست جام می از دست یاری ده

مگو که نیمه عمرتا سے باد هوس چیست
ز ذوق باده ساقی کنیم مست کسی

بوقت صبح بدو قوت روح مستی را
ز ناله دل صراحی صدای قلقل می

بوقت حال عجب نیست گر شیخ ازین حالی
ز نیستی چه حبیب بگوش نغمه نی

اگر تو حق طلبی گوشه گیر چون عنقا
چه صحبتی که دلی سخن بدم ورزی

زلال دهر مدار امید عز چشمه بقا
که جز دو دیده کس ندیده است ازو شی

اگر تو مرد رهی عذر طلب چیست شو
بگفتمت سخنی رهت تا نگوئی که

تا کی ز تیغ هجر دلم خون فشان کنی
جان مرا به تیر ملامت نشان کنی

تا کی بزیر بار فراق جمال خویش
پشت مرا خمیده بسان کمان کنی

دارم امید آنکه دل غم گزیده را
از دید تو جمال خودت شادمان کنی

باشی نهان ز دیدهٔ هر بی بصر ولی — جا در درون دیدهٔ صاحبدلان کنی

بر هر که پرتوی ز جمالت فگندهٔ — فارغ ورا ز مایهٔ سود و زیان کنی

آنرا که سوی خویش کشی از کمند شوق — آنرا بسوی غیر ز دیدن نهان کنی

هر دم بخویش سوی بخدا قطب دین ومی
در راه عشق او مگر که تو انکار جان کنی

لذت عشق میسر نشد از هر بی بصری — زانکه او را نبود دانش هر بی بصری

بگذر از هستی خود زانکه یقین میدانم — تا تو باشی نه کند سوی تو هرگز نظری

از دل شب بسر کوی تو بی خود آیم — رشکم آید که رود بر سر کویت دگری

هر که او عشق کند با خودی خود زاهد — عاشق آنست کزو هیچ نماند اثری

جان شیرین بدهد طالب دیدار شود — زنده بر خود بود بهتر ازین ما حضری

بسخن راست نیاید که منی دعوی عشق — عشق چیزیست که آنرا نبود پا و سری

قطب دین خرمن هستی خودش داد بباد
در ره عشق نباشد به از عیش هنری

ز کس ناکسی مرد رنج محنت بینوا داری — بصد اندوه و خواری از دلارام جدا داری

عوض عیش گدایانه هزاران حسرت و محنت — مرا از روی بیرحمی بسی جور و جفا داری

نه روید از گل من غیر خار محنت و حسرت — رقیب روسیه را با هزاران عیشها داری

از یک لحظه رنج و غم ز محنت دوران — ز روی کلفت و خواری مرا صد ماجرا داری

بیا در حاجتم وهم گر این یک خواهم کرم — بده دادم گر امیدی بدیدار خدا داری

نگاهی کن ز محنت [illegible] گهی دیدار — کنی ترمرده آنرا از روی بی برگ و نوا داری

نداری عالم فانی بقائی چون بکس هرگز
مدار ای قطب دین هرگز از و چشم وفاداری

گشته ام عاشق و شیدای بت رعنائی
که ندیدست دگر دیده چو او زیبائی

بی نشانست نشانش همه جا گشته عیان
بی زبانست سخن میکند از هر جائی

نتوان گفت که گوشی بشود دلبر را
که بود از سر هر ذره سخن شنوائی

هر دو دیده ندارد که ببیند او را
کس ندیده به از دیده جهان بینائی

صورت [illegible] را نمود شمع و عقل ز جمال
در لطافت و صباحت که بود یکتائی

پرده او نهفته ز پیش رخ و نهان نیست
لیک غائب شده در دیده هر بینائی

عاشقان با همه سودا شده در دامن یک
کس ندیدست چو من [illegible] او رسوائی

پرده در روی سخن گرچه کشد قطب الدین
بکند فهم سخنهاش ولی دانائی

ندانی در راه وصل یار اگر از خود نهان گردی
معنی ز وصالش آشکارا شادمان گردی

اگر دست از وجود خود فرو شوئی بقید دائم
درون خلوت او محرم راز نهان گردی

چو گوئی گر ببسه اندر خم چوگان عشق افتی
ولی افتان و خیزان تا در آن آستان گردی

ز جام وحدت دلبر اگر یک قطره می نوشی
ز مستی بر سر آن کوی سودای جهان گردی

درین ره همت عالی ترا ای دل بکار آید
که فارغ از وجود خویش و از سود و زیان گردی

اسرار عشق را نکند فهم هر دلی
هر دم از آنکه مست ز رنگ [illegible]

[illegible] در عشق [illegible]
[illegible]

هر زاهدی که راه برد تا به درد عشق | جویای درد عشق بود هر که کاملی
تا حاصل از تحیر محرم به درد عشق نیست | آنرا که درد نیست از و نیست حاصلی
مشتاق وصل باشم و جویای راه او | بیدرد کس نیافت درین راه منزلی
عاشق نشد آنکه کند توبه از عشق | هرگز ز عشق توبه نکرده‌ست عاقلی

ای قطب دین مباش تو در بیان درد عشق
هرگز نکرد ترک غم عشق مقبلی

ای همچو گل ز راه دیگر تو جام می | ساقی بیار تو چنگ و رباب و نی
باید که [illegible] نکنی هیچ آرزو | گر خواهی نقش بودت [illegible]
[illegible] درد عشق [illegible] | باید [illegible] برورش [illegible]
هرگز [illegible] نالد کنان ست همچو چنگ | [illegible] در ره تحقیق [illegible]
گر [illegible] از خویشتن [illegible] | تا بهره ور شوی ز تجلی [illegible]
[illegible] خلوت تاریک بارها | در جستجوی دلبر خود باش [illegible]

از راه [illegible] بسر کوی عشق آ
ای قطب دین که تا بشوی راه عشق طی

از عشق [illegible] | یقین بدانم که محرم در حریم وصل جانانی
[illegible] | برو دست از وجود خویشتن شو گر مسلمانی
[illegible] | تو عاشق آنگهی باشی که داد از عشق بستانی
[illegible] | نیابی ره تو در کیش به عشق دلبر جانی
[illegible] عشق [illegible] کن | [illegible] غافل چرا چون مردگان از آب حیوانی

چو خوردی آب حیوان زنده جاوید میگردی   شوی موصوف هردم با تجلیهای سبحانی

رموزی گفت قطب الدین ز راه نزل جانان
کنی فهم سخنهایش اگر مرد سخندانی

دلا در بزم وصل یار خود گر آشنا گردی   معنی از گدائی بگذری و بادشا گردی
چه حاصل زانکه در ظاهر تو دانا ز علم ربانی   ز هستی وجود خویش میباید فنا گردی
نباشد معرفت گر صد کتاب از علم برخوانی   من آنرا معرفت دانم که تو از خود فنا گردی
بدان تا بیخودی آنرا که دیوانه شوی عاقل   من آنرا بیخودی دانم که از هستی جدا گردی
نشین در کنج تنهائی و دنیا را وداعی کن   ز خود چون بینوا باشی ز دلبر با نوا گردی
شنیدم یک سخن یکراه آن دلدار جانی گفت   ز خود چون بگذری یکراه بیشک سوی ما گردی

حدیث هستیت ای قطب دین آسان بود لیکن
ولی مشکل بود وقتی که از هستی سوا گردی

ای از تو مهر زبان نشانی   ور تست حیات هر زمانی
در خلوت هر مریدی و پیری   باشد ز تو نیز داستانی
هرکس که بکوی تو فرو شد   کی داد کسی از او نشانی
باشد ز وجود تو همه چیز   خالی ز تو نیست هیچ جائی
در هرچه نظر کنم به تحقیق   دارند همه ز تو بیانی
دارند بکوه و دشت صحرا   هر برگ ز شوق تو فغانی

یارب که نباشد آنکه باشد
بی یاد تو قطب دین زمانی

تنها نه همین جان من و جان جهانی
هر چیز که گویم که چنانی به از آنی

هم حاضر و هم غایبی ای راحت جانها
در جان زده خیمه و از دیده نهانی

نزدیکی و دوری طلبد طالب دیدار
نزدیک تر ایدوست بما از رگ جانی

اسرار همه پیش تو فاش است بتحقیق
پوشیده ز تو نیست که شاه همه دانی

هر روز و شب آنرا طلبد عاشق صادق
هر چیز که در جستن آنی تو همانی

هر بی بصری طالب دیدار نباشد
آنرا طلبد امروز گر از دیده ورانی

بی درد طلب قطب دین از همه حاصل
هر چند که دی بوده امروز چنانی

کیست کو را چو امروز دل دانائی
درد او را نه کند در ره وصلت پائی

از سرای تن خود بادیهٔ عشق بپوی
که اگر مرد رهی باش تو هم رسوائی

گرچه منشور سندت بسوی حاکم شهر
تا نباشد بسر او کشش طغرائی

گوشه گیر و بعالم خط نومیدی کش
چه روی خیز سر کوی غم عشقش جائی

اندرین روز بکوش و غم فردا مخور
نیست شک گر پی امروز بود فردائی

ظاهری داشت چرا از دل ما انکه گفت
قطب دین را نبود جز غم او پروائی

ای شهان با همه خود دست در آغوش کنی
که خود از غیرت خود جمله فراموش کنی

ابر می بی بسر امیدهٔ وحدت هرگز
گر ز خم وحدت او جام می نوش کنی

انت از عشق بیابی تو اگر ای عاشق
آتش عشق تو از روغن خود جوش کنی

بشوی پخته و با جوش تو بی به یقین
دیگ خود را اگر ایدوست تو سرپوش کنی

باطن خویش چو ظاهر رو آراسته کن ‌‌ | خویش را همچو زر قلب چه سرپوش کنی

تا صحایج بکش گر سخن عشق حبیب
قطب دین را نتوانی که تو خاموش کنی

همه من لجات پرستم که جویت کجائی | چه شود که شام هجران تو زبام من برآئی

ز غمت گدای شهرم سر و پا برهنه دائم | طلبم ترا ز هر در به بهانه گدائی

بکس آشنا نگردم بخدا که آنچنانم | که بجویش همه ندارد سر و برگ آشنائی

همه شب روم بکنجی ز غمت تو زار گریم | بامید آنکه شاید تو بدست من برائی

به بهانه سجودت که نماز میگذارم | نکنم اگر نمائی تو نماز خود نمائی

گر هست بسته از خون دل من لبان غنچه | چه شود که در نسیمی گره از دلش گشائی

مطلب ز قطب دین دل همه من با تقوائی
که تو برده دلش را بطریق دلربائی

ای سالک رهرو خدا جوی | گر میطلبی خدا [illegible]

افشان بدو کون آستین را | تجرید شو و در [illegible]

وسعت [illegible] بخویش راه ده [illegible] | آور ز همه جهان [illegible]

چون مرده بکنج خلوت تنگ | دست از همه [illegible]

تنهائی را شعار خود ساز | وا کن ز همه جهان [illegible]

سرگشته و بیقرار میباش | در جستن یار خویش [illegible]

در وادی فقر بی ریا باش
چون قطب دین راه صدق میپوی

ای دل اگر ز دی ره کوی فنا روی
راه دگر بهرزه مرو کو خطا روی

بیگانه گر شوی ز همه خویش و آشنا
بی‌خویش و آشنا بخدا آشنا روی

در ملک دل سفر کن اگر مرد قابلی
راه حجاز از سر مستی چرا روی

دانی کجاست منزل مقصود بیدلان
آنجا که از خودی تمامی جدا روی

از خود اگر بریده و بی بال و پر شوی
طیران کنی بعالم لا انتها روی

گر دست دوستدار گریبان گرفته است
بهر تمام درد خلائق دوا روی

ای قطب دین سفر بسوی یار خویش کن
جای دگر تو از سر کویش کجا روی

کسی بود بتحقیق عزیز هر دو سرای
که در دو کون ندارد عزیز غیر خدای

ز خواب نیمشب ار مرد قابلی برخیز
ز بهر دیدن دیدار یار دیده گشای

مباش کاهل و برخیز چون سبک روحان
بسوی دلبر جانی خود گذر فرمای

[illegible] جایی که همت مردان کن
چو مرده از همه سود و زیان خود بدر آی

بغیر حرف دوانی زبان خویش مبند
بغیر ذکر دلارام خویش لب مگشای

مدام ز خویش سفر [illegible] بدین ره ای مرد
که در حریم دلارام خویش یابی جای

بهرزه هیچ مشنو یک سخن ز قطب الدین
مباش در پی آزار بندگان خدای

گر بخوابی همه خود با [illegible] بوده ای
دیده از خواب گران هیچکی نگشوده ای

بوده حیوان و [illegible] شهوت و [illegible]
پیش ازین کاش بپایان نخش بیهوده ای

بار هجرانش گران [illegible] ضعیف
قوت بار فراقش چه شدی گر بوده ای

بروای دوزخ دار سوزش خود ناکمن — نرسیده بتو از آتش هجران دودی
کوه بگداختی گر آتش هجرش دیدی — یا سر خویش بخاک در او فرسودی
دولتی بنده شود آنکه بوصلش برسد — ورنه آزار کسی نیست ریائی سودی

آرزوهای خود از غیر خدا کی خواهد
قطب دین را نبود غیر خدا معبودی

ز تیر عشق مگر زخم خورده ام کاری — که با جفای تو هر لحظه ام بود یاری
کمر ز روی ارادت به بندگی بسته — نشسته بر سر کوی توام بصد زاری
ز نجبت خویش چنین زار و ناتوان شده ام — شکایت از تو ندارم که میکشم خواری
ز تیغ عشق تو گر سینه ها فگار شده — کسی چو خویش ندیدم بسینه [illegible]
گرم بخواب گرانی دمی علاج شوم — مرا ز رحمت خود [illegible] نگذاری
همین که فتنهٔ آخر زمان علم افراشت — مرا ز فتنهٔ آخر زمان نگهداری

ز عیب خویش مگر قطب دین بیندیشی
بپوش عیب ورا هم از آنکه ستاری

آمد بهار نیست مرا یار جانبی — تا [illegible] بدوست که نه همدمی
شبها نشسته ام بسر کوی آن نگار — کردم ز جان و دل [illegible]
با هر که عهد میکنم او خود وفا نیست — [illegible] شوم ز خویش [illegible]
در دل وفای عهد کسی بسته ام که او — [illegible] خویش زندگی [illegible]
گر عشق یار بایدت از خود گذشتن برآی — تا با عشق با تو [illegible] زرگرانی
شبها بروز آوری یا او مباش — میکن بصدق بر در او پاسبانی

گر پیشتر ز مرگ بمیری تو قطب دین
یابی نهان زبان ز خدا زندگانیی

ای سالک راه یار جانی
گویم سخنی ز سر ربانی

بی درد طلب مباش یکدم
با تو گفتم دگر تو دانی

ما پیر طریقت اندرین راه
هر جا که رسی بگو نشانی

چون راهبری طریق کردی
یک تن ز در خودت نرانی

گر فعل بدی ز کس ببینی
روشن نکنی ز بدگمانی

از دیده خویش وصف بگو
زان پیش که تو نگشته فانی

هر بیت که قطب دین کند فاش
تا بعد فنا دعاش خوانی

ای در ره تحقیق ز هر سو تو راهی
داریم هوس از تو به دزدیده نگاهی

با دیدهٔ خودت این کبر نه زیبا
ما هیچ نداریم بجز آتش و آهی

ای [illegible] بغیر از محنت کسی پشت نهادی
من خبر نه ندارم جهان پشت پناهی

[illegible]
تا من تو شناسم بجز از کوه تو راهی

[illegible]
کاندر دو جهان نیست بجز نور الهی

[illegible] قطب دین [illegible]
[illegible] نگاهی

[illegible]
هرگز نشدم از در تو ایدوست بجایی

تو پادشه حسنی و من بندهٔ محتاج
ای پادشه حسن بده داد گدایی

هر چند که بیماری هجر تو کشیدم — هرگز بدر غیر نه رفتم به دوائی

هر دل که ز تیغ غم عشقت شده افگار — جز لمعهٔ رخسار تو اش نیست شفائی

صوفی نبود آنکس که کند خانهٔ دل پاک — صوفی نه شود مرد به تسبیح و دعائی

هر کس بهوای دل خود رفته براهی — من هیچ ندارم که روم راه هوائی

چون قطب دین مباش ز سر تا بقدم هیچ
انیست که گفتم روش بی سر و پائی

یارب این درد فراق یار در جان تا بکی — دور از بزم وصالش دیده گریان تا بکی

تن ضعیف و جان نزار و دل بود افگار او — یارب این چندین غم هجران جانان تا بکی

من چنین بیچاره این شبهای هجران بس دراز — یارب این بیداری شبهای هجران تا بکی

در تمنای وصال کعبهٔ دیدار یار — در بیابان غمش خار مغیلان تا بکی

همچو یعقوب از فراق یوسف گل پیرهن — دیده ها گریان بکنج بیت الاحزان تا بکی

چشم آن دارم که روزی یک نظر سویم کند — یارب این چندین تغافلهای جانان تا بکی

قطب دین در کنج تنهائی بدست غم اسیر
دور از دیدار آن خورشید تابان تا بکی

ای برادر راست باشد عاشقی با گفتگوی — گر وصال یار خواهی از خودیت دست شوی

بر دهان خود بنه مهر ادب را هوشدار — هر چه اندر پردهٔ اسرار بینی وا مگوی

در خم چوگان عشقش همچو گو انداز سر — تا توانی گیره از میدان مردان برد گوی

گر همی خواهی رسی در کعبهٔ مقصود خویش — رو بیابان وصالش را نهان از خویش پوی

زاد راهش نیستی باید اگر مرد رهی — در سر خود هر چه میداری تو اندازی بجوی

باش بیگانه ز خویش و آشنا مردانه وار — برکش از سود و زیان عالم غدا جوے

خانهٔ دل از کثافت پاک کن ای قطب دین
وانگهی در روی تو مردان حقیقی را بجوی

ای عاشق صادق اگر از خویش برآیی — بی خود عجب ار در حرم دوست درآیی
معشوق تو نزدیک و تو محروم ز وصلش — بینی رخش ار زنگ ز آئینه زدایی
نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی — اما تو درین کوی معطل به فنایی
او با همه کس باشد و گوید همه کس — از راه طلب جمله که ای دوست کجایی
بگذر ز خود و دیدهٔ دل بر رخش انداز — چندین چه کشی محنت و اندوه جدایی
چون زاهد خودبین نشوی غرهٔ بطاعت — بی خویش شو ای طالب دیدار خدایی

ای قطب دین تا کی حیل آری بشرافت
آخر ز حریم حرم دوست درآیی

زنده زان باشم نگار من که در جانم تویی — در دو عالم جمعیت زین بهتر که جانانم تویی
جمع شد ملک وجودم تا تو در روی آمدی — موجب جمعیت ملک پریشانم تویی
همچو بلبل برگل رویت اگر نالم مدام — خوش بود چون باعث فریاد و افغانم تویی
یکزبان با تو به از گلگشت جملهٔ کائنات — کی کشد دل سوی آنها چون گلستانم تویی
هر کسی بر آسمان خورشید را بیند ولے — در دل چون آسمان خورشید تابانم تویی

قطب دین را ملک دل از شمع روشن شد بنور
زانکه در اقلیم دل شمع شبستانم تویی

گر بایدت به هر دو جهان معتبر شوی — باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

دربادیت گر پی بدلارام همی برپی
بادیه نهان ز دیده بی بصر شوی

بر شاخ دل شگوفه ایمان نگاه دار
باشد که از نهال همی حاصلش ثمر شوی

قلب است صیرفی خویش پاک تن
تا راست رو بسلک جهان همچو زر شوی

مقبول طبع اهل دلی گر شوی نقی
بر فرق خسروان جهان تاج زر شوی

تا نا قبول و تیره و تاریک مانده
از پیش چشم اهل نظر در بدر شوی

چون قطب دین تو خدمت پیران اگر کنی
زین ملک بر فلک سمٰوات بر شوی

ای بر سر کوی تو بهر گوشه شهیدی
وی داغ تو بر سینه هر پیر و مریدی

آنکس که بحق دیده و آنکه بدو دیست
باشد همه را از تو همه وقت شنیدی

رخسار تو از دیده نا اهل نهانست
بیند رخت آنرا که بود دیده دیدی

هر کس که ز خود بر زد و هر روح به بیند
ای کاش دل تیره ز هستی برهیدی

از کوی تو عاشق نفتادی بغریبی
تا لذت دیدار تو هر لحظه چشیدی

بالی و پری بودی اگر مرغ دلم را
پروانه کنان بر سر کوی تو پریدی

گر وصل تو با جان بود ایدوست برابر
تنها من بیچاره درویش خریدی

ای قطب دین یک شب بطلب گر بنشستی
چون صبح سعادت نفسی بر تو دمیدی

رباعیات

ای بادشه بادشهان
وی واقف جرم آشکارا و نهان

دارم ز تو چشم آنکه در روز جزا
داری گنه ما همه ز خلق نهان

وله

آنی که ز تست اینهمه بود و وجود — ما نیست شویم و ذات تو خواهد بود
ذات تو منزه است از عیب و قصور — دانست کسی که زنگ ز آئینه زدود

وله

یارب دل دردمند ناکامم بین — وز درد فراق ناله زارم بین
اظهار محبت ار کنم لائق نیست — چشمی زارم و جان بجایم بین

وله

چشمی دارم ز [illegible] پر آب — وز آتش هجر تو دلم گشته کباب
بیمارم [illegible] طبیب احوال [illegible] — بیمار نعیدی خویشتن را دریاب

وله

آنجا که تو [illegible] یاره نیست — هر بوالهوسی محرم عشق آگه نیست
دست [illegible] نشیمن شهباز است — منزلگه مسعود ست شاهنشه نیست

وله

ای روی تو آئینه صاحب نظران — از خویش همه غائب و گم گشته دران
تا عشق تو بیخبران سپی نبرند — داریم نهان مهر تو از بیخبران

وله

تا روی تو دیده ام من ای طرفه نگار — سرگشته دوران شده ام چون پرکار
آنجا که عشق [illegible] کس را — عشاق نگردند ز مشقت بیزار

وله

آنی که ترا دوست ترا ز جان دارم | سودای تو از غیر تو پنهان دارم
جان داده ام و وصال تو بخریدم | بیدرد گمان مبر که آسان دارم

ولہ

ای از اثر حسن تو رونق چمن | گل کرده قبا ز شوق تو پیراهن
گفتم که شود وصل تو راهم ناگه | عشق از پس پرده روی ننمود بمن

ولہ

آنی که غمت [illegible] نیست | در درد غم تو عجب غمی در طاست
[illegible] | لیکن غم ماست که غم بی پایانست

ولہ

پروانه من زلف تو دام تو شده | مرغی که رمیده بود از دام تو شده
زان عشق [illegible] جهانی آمیخته | روحم همه مست از [illegible] تو شده

ولہ

آنی که منزه ز عیب نقصان | دانی که ترا نه جای باشد نه مکان
گر مدعی از بنده دلیلی خواهد | گوییم که کجاست فرق اندر تن و جان

ولہ

دل را نبود بغیر تو آرامی | آرام بغیرت نکند خبر خامی
زان می که بکام واصلان آمیخته | دارم ز تو التماس آن می جامی

ولہ

آنجا که تویی خبر تو کسی را ره نیست | وز کنه حقیقت تو کس آگه نیست

سررشتهٔ توفیق بدست تو بود
حقا که بدست هر گدا و شه نیست

وله

ای اهل دلان در آرزوی تو همه
خوبان جهان فروغ روی تو همه
از پرتو نور تست بود همه چیز
سرگشته شده بجستجوی تو همه

وله

روزی که ترا به بینم ای راحت جان
بیزار ز عمر خویش ای جان جهان
نا آمدنت اگر ز هستی منست
رفتم بکنار تو تو آئی بمیان

وله

ای ذات تو آنکه بذاتت یکتا
وین جمله بود ز بود ذات تو جدا
آنکس که بتحقیق و یقین دید ترا
از خود بدر آمد بخدا دید خدا

وله

ای آنکه همه ستر نهان میدانی
هر چند کنم وصف تو صد چندانی
گر جان بدهم بوصل تو ارزانست
زیرا که بصد هزار جان ارزانی

وله

آنی که ترا نیست مقام و منزل
چیزی بغیر تو نیست ما را حاصل
در هر دو جهان ذات تو کی می گنجد
یارب تو چگونه جای کردی در دل

وله

وقتی که ترا ز خود جدا می بینم
از بخت سیاه خود جفا می بینم
در وقت سجود اگر به بینم رویت
من طاعت خود همه ریا می بینم

ولہ

عشقست که جا بجز رگ جان نکند / جان آرزوی بغیر جانان نکند
درد دل خویش با که گویم چکنم / معشوق طبیب آمد و درمان نکند

ولہ

تا گشته سر کوی فنا منزل من / واقف نشده کسی ز راز دل من
گویند طبیب حل کند مشکل تو / مشکل که شود حل ز کسی مشکل من

ولہ

تا عشق گرفته در دل بنده مقام / از بنده نماند هیچ چیزی جز نام
شا نبشته عشق خیمه تا در دل زد / اسباب حیات رفت برباد تمام

ولہ

از محنت انتظار جانانم کشت / دشوار آمد بدست آسانم کشت
جان دادم و درد خود نکردم انها / فریاد که درد عشق پنهانم کشت

ولہ

فریاد که عشق عقل ما برد تمام / معشوقه در آمد بدلم کرد مقام
از ما اثرے نماند بی او باقی / چیزی که ورای اوست بیماست حرام

ولہ

عشق آمد و جای کرد در ملک وجود / هستی وجود را تمامے بربود
زد خیمه سلطنت بملک باطن / از حکم وی است انچه گفت و شنود

ولہ

ما از سر کوی یار مست آمده ایم
وز روز الست همچنان مست آمده ایم
قانع گشته بوصل روی دلبر
بیزار ز هر چه بود و هست آمده ایم

ولہ

آنها که بیار خویش آمیخته اند
از هر چه که غیر اوست بگریخته اند
از روز ازل ز مادر دست غیبی
شیر عشقش بکام جان ریخته اند

ولہ

وقتی که نوید وصل یار آمد
هستی وجود بر تو نادان آمد
چون یار بدیده روی خود بنما
چیزی که نثار او بود جان آمد

ولہ

شو مبارز عشق تا بدانی که چه اند
جبریل و ملائکه از و نخجیر اند
گر جمله کائنات موجود و نید
آن قوم که محرم اند قوم دگر اند

ولہ

آنها که ز اسرار خدا آگاه اند
بر مسند فقر خویش شاهنشاه اند
گشته بصفات حضرت حق موصوف
از خویش بریده اند و با الله اند

ولہ

قومی که مجرد اند در راه خدا
هستند بتحقیق همه قوم جدا
رو از سر اخلاص در ایشان آمیز
گر میخواهی که باشی از اهل صفا

ولہ

عاشق باید که زرد باشد رنگش
وز جمله کائنات آید ننگش

روزی صد بار اگر کند توبہ ز عشق | چون شیشہ دگر بار زند بر سنگش

ولہ

[illegible] | واندر طلبش بر درِ دلہا گردد

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

زرہی و تا مندی اگر آموزی | [illegible]

از سعی خود گر بمرادی [illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] شریف [illegible] | [illegible] چون شمع

خواہی کہ جمال یار گردد بینا | از جملہ تعلقات خود بیزار شو

ولہ

گر میل تو وصل یار جانی باشد | باید کہ ز جان ترا گرانی باشد

تا جان ندہی طلب کنی دیدارش | از دوست جواب لن ترانی باشد

ولہ

آن را کہ سر کوی فنا منزل نیست | گوید کہ ورا بہر خدا [illegible] نیست

از بہر طلبگاری او [illegible] نیست | آنرا ز حیات خود بجز [illegible] نیست

ولہ

آنی که رسی بمدرسه مسئله دان | علم ظاهر نه قدر رواز و چندان
بر تخته دل سبق بخوان ابجد عشق | شاید که ز لوح دل بیابی عرفان

ولہ

عقل تو عقیده است علم تو حجاب | هستی تو بروی آب مانند حباب
معلوم که سرمایهٔ عمرت چندیست | بشتاب وجمال یار خود را دریاب

ولہ

مائیم که از هستی خود بیزاریم | فانی ز وجود خویش با دلداریم
دوری ز میان تمام برداشته ایم | در بحر شهود فارغ از اغیاریم

ولہ

حقا بزبان دوست گویا شده ام | در بحر محیط در یکتا شده ام
فانی ز وجود خویش گردیده تمام | چون قطره تمام محض دریا شده ام

ولہ

دل از غم خویشتن چو بیگانه شده | بیگانه ز خویش و محو جانانه شده
چون قطره درون بحر گم گردیده | با دلبر خود چو در یکدانه شده

ولہ

عمریست که دل در آرزویش دارم | جان بهر نثار سر کویش دارم
گر روی نگار دیده ام عیبی نیست | آئینه خویش روبرویش دارم

ولہ

چشمم چو پری روی آن دلارام افتاد		فی الحال برآمد از نهادم فریاد
از شوق وصال او شدم جامه دران		عشق آمد و صبر و عقل بر باد بنیاد
	وله	
گر سالک راهی که نشان راه است		گر اهل صفا و گر دل آگاه است
گویی بتحقیق از خدا آگاهم		گویی که محب لا اله الا الله ست
	وله	
گر مرد رهی قدم ز سر باید کرد		سودای همه ز سر بدر باید کرد
گویم سخنی فاش ز روی تحقیق		از خویشتنت قطع نظر باید کرد
	وله	
نوری که دل ترا منور سازد		هر چیز که بد بود ز دل اندازد
باشد بیقین سفیر چون جلوه کند		صافی گردی و تیرگی [illegible]
	وله	
گویی که ز نور حق دلم شد روشن		افعال ذمیمه شد مبدل بحسن
یعنی که شدست طور دل ملک جهان		برگوی ثنا و طور دل چیست بمن
	وله	
آن طور که سر خویشتن را دانی		زنهار از آن مقام رو گردانی
گفتم سخنی تا که ترقی شود ت		انکار مکن از آن تو از نادانی
	وله	
آنجا که همه کشف و کرامات بود		[illegible]

البته دران مقام خود بین گردد | گوید که صفات او همه ذات خود است

ولہ

از ملک اگر گذر کنی به ملکوت | وارسته شوی بلب منهی مهر سکوت

چون خضر اگر خوری دمی آب حیات | دانم که گذشتی از مقام جبروت

ولہ

آنجا که مقام صوفیان باشد و بس | صوفی نشوی چو زان مقامی وا پس

گر ملک تو نیست آن مقام ای تره | خود را مفکن بدو چو مانند مگس

ولہ

در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش | باشد طمع خام ترا انوارش

جائی که بود خود نمایش حجاب ازو | خود را برسان ولی مکن اظهارش

ولہ

آن [illegible] که [illegible] شود [illegible] | [illegible]

[illegible] خبر دار [illegible] | [illegible]

ولہ

خالیست [illegible] هر که [illegible] | [illegible]

از [illegible] آن [illegible] | [illegible]

آن نور [illegible] که نور [illegible] | [illegible]

آنجا که بود تجلی ذات خدا | [illegible]

ولہ

می باش بوادی توکل فیروز | رزاق رساند بتو روزی هر روز
از وسوسه خیال کج حاصل نیست | از بهر دو جهان چشم طمع را بردوز

ولہ

یاران ز من فقیر پندی شنوید | از بهر خدا ازین غلط در گذرید
گویند که ما فوق سیه رنگی نیست | پس موی سیاه ما چرا گشت سپید

ولہ

جانی که به تحقیق سر کوی تو رفت | دانم که به منزل ز بصیرت [illegible]
فانی گردید ولی بقایت بود | [illegible]

ولہ

خواهی که به مهر عشق دانا گردی | [illegible]
ملکیست [illegible] عشق | آنگاه [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ

دانی که کجاست کشور بی پایان | بیگانه و آشنا از آن بی سامان
آنجا حیرت درست اندر حیرت | با این همه تو کار کن و احسان

ولہ

جائیست که اسلام شود کفر تمام		وان کفر مبدّل شودت با اسلام
خاصیت آن مقام تبدیل بود		تعجیل کن و زود بدانجای خرام
	ولە	
ای آنکه همه دم ز مقامات زنی		دعوی کنی و دم ز کرامات زنی
خود در نشناختی به تحقیق هنوز		دائم نفس از تجلی ذات زنی
	ولە	
صاحب حالی که نور بیند شب و روز		از دیدن نور بخت گردد فیروز
درویش کسی بود که در پردهٔ غیب		همدم شده با دلبر عالم افروز
	ولە	
کامل نبود که نورها را بیند		یا از سر کشف ارض و سما را بیند
کامل بود آنکه از سر تحقیقات		در هر چه نظر کند خدا را بیند
	ولە	
بیچون و چگونه هست آن مع بر ما		در هستی ذات خویش باشد یکتا
هر کس گوید کنه او با مردم		کفر محض ست در خدائی خدا
	ولە	
تا چند زنی لاف که مرد کارم		وز کعبهٔ مقصود خبر دارم
بر گوی همین نشان آن منزل نور		تا از تو تحقیق همان بنیادم
	ولە	
جنّب که تمام دیده ها گردیده		وز نیک و بد خویش طمع ببریده

آنرا چه مقام خوانده از ندا شهود | برگوی اگر ترا خدا بگزیده

ولہ

جمعی که ز خویشتن مجرد شده اند | اندر نظر خلق همه رد شده اند
آئینه صفت گشته همه پاک نهاد | از روی خودش جملگی بد شده اند

ولہ

تا بر سر کوی عشق منزل کردم | واقف نشده هیچکسی از دردم
هر چند جفا بدل رسید از ستمش | با غیر اگر نفس زنم نامردم

ولہ

المنة لله که از ازل دردم | بیهوده اگر ز درگهش برگردم
گر جان طلبند بندهٔ مخلص خویش | اهمال اگر درو کنم نامردم

ولہ

در هر لسان ذره ام سرگردان | خورشید جمال او همه جا تابان
در کعبه و بتخانه و در مسجد و دیر | هر جا دیدم ظهور او بود در آن

ولہ

درد هر کسی که با الم باشد نیست | شادی زمانه هیچ نمیداند که چیست
آنکس که در او جوی بود عقل و تمیز | با یاد همه زاده به هر غنچه بگریست

ولہ

دنیا که تمام محنت و غم باشد | شادی و نشاط اندرو کم باشد
چیزی که در و وفات شود درد و غمست | گر ساغر ایام مدام باشد

وله

افسوس که تمامت فنا باید شد
وز همنفسان خود جدا باید شد
این عالم فانی چو نماند بکسی
دلبستهٔ این و آن چرا باید شد

وله

بر عمر مکن تکیه که بر باد هواست
یاران همه رفته اند و این نوبت ماست
خوشحال عزیزی که درین دار فنا
فانی از خویش گشته باقی بخداست

وله

من رفتم و دل ماند بر تو امروز ای
بگذر ز جفا کاری خود ای دلدار
زنهار ز روی مرحمت صد زنهار
از روی وفا بیادگارش بگذار

وله

شخصی که عزیز حضرت معبود است
هر کس که بود دشمن او مردود است
وانکس که ز اخلاص محبش باشد
بی‌شک و گمان از و خدا خشنود است

وله

در عالم فانی که زر اندود بود
آیا چه کنم که عاقبت بود و بود
باشی تو وکیل بنده اندر هر کار
دانم همه آن کنی که با سود بود

وله

عمری بطلبگاری او گردیدم
وز نیک و بد خویش طمع ببریدم
چون نیک نگه کردم از روی یقین
با او بنشستم وز خود ببریدم

وله

در آینه تا جمال دلبر دیدیم
هستی وجود من بتاراج برد
از خویش بتیم وز خود ببریدیم
بر نیک و بد هر دو جهان خندیدیم

ولہ

ای همنفسان ز من جدائی مکنید
چون نور ز صوی خویشتن تاریک
از بهر خدا که بیوفائی مکنید
زنهار که دعوی خدائی مکنید

ولہ

ای زلف تو دام این دل شوریده
خواهم که علی الدوام پیچیده باشم
دل از دو جهان همین ترا گزیدیم
کز دیدن تو سیر نگردد دیده

ولہ

عاشق شده ام بدلربائی عاشق
جائی که در آن نام باشد نه نشان
بر چهره خوب جانفزائی عاشق
باشم بخدا چنین بجائی عاشق

ولہ

گر اهل دلی مهر علی در دل کن
خواهی که عزیز هر دو عالم گردی
وز مهر علی مراد جان حاصل کن
خود را چو علی بذات او واصل کن

ولہ

گر چنبر نه فلک برایت گردد
گر شیر خدا نه رهنمایت باشد
در عرش مجید تمنایت گردد
قسمت بخدا که هم خدایت گردد

خاتمه الطبع

خاصان خدا خدا نباشند
لیکن ز خدا جدا نباشند

سرمستان خمخانهٔ وحدتِ وحید و صبوحی کشانِ مصطبهٔ توحید را بشارت تازه باد
که بحمد الله سبحانه درین ایام فرخنده فرجام دیوان کرامت نشان که شرقستان توحید
و عرفانست و تجلی گاه لطائف بی پایان یعنی دیوان حضرت خواجه قطب الدین
اوشی بختیار کاکی قدس سره از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت قدس [illegible]
زبدة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت
غواص محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد و ملقب بسلطان العاشقین قطب الاقطاب
یعنی حضرت ممدوح الالقاب که در کرامات و خرق عادات شانی عظیم و رتبهٔ عالی داشتند و چنان
مستجاب الدعوات بوده اند هرچه از زبان مبارکش برآمدی همان طور ظهور گرفتی آن اکبر اولیا
واجل اصفیا خرقهٔ فقر و ارادت از حضرت خواجه معین الدین چشتی سنجری پوشیده و اهل و
از سادات اوش بوده که قصبه ایست از قصبات ماوراء النهر و بودند سید حسینی که نسب
شریفش به چهارده واسطه بحضرت امام جعفر صادق علیه السلام میرسد و وجه تلقیب بختیار
چنین نوشته اند که هرگاه حضرت خواجه موصوف بعمر پنج سالگی در خدمت شیخ ابو حفص
حاضر آمدند شیخ فرمود که ای طفل عجب بختیار هستی که خضر علیه السلام ترا بمن حواله کرده از ان
روز بدین لقب ملقب شدند و بلقب مبارک کاکی را بدین طور رقم کرده اند که زوجهٔ
نعمت پناه حضرت خواجه قدس سره گاه گاه از همسایه قرض گرفتی روزی همسایه گفت که
اگر ما نباشیم کار شما بحالت [illegible] آن [illegible] گرده و اهم [illegible]
حضرت خواجه شنید فرمود که بسم الله گفته دست در طاق برده چندانکه خواهی گرده نان کاکی
برآر تنگ و با کلیچهٔ روغنی میباشم برآوردی پس چنان کرده که نان یافت بنابران لقب
حضرت خواجه قطب الاقطاب در کتاب سیر الاقطاب بسیاری مسطور است تاریخ ولادت

در ۵۸۲ھ هجری بوده و وفات شریف بتاریخ ۱۴ ماه ربیع الاول ۶۳۳ھ هجری بوقوع آمده در کتاب
سیر الاقطاب احوال انتقال حضرت خواجه باین عبارت نوشته اند که روزی بخانقاه والا جاه
حضرت خواجه هنگامه سماع گرم بود قوالان این بیت را میخواندند بیت عاشق رویت کجا بیند
بکس * بت مویت کجا یابد خلاص * خواجه را حالت وجد طاری شد قوالان پیش خود
طلبیده تواجد می فرمود که در بین اثنا غزل خوانان این بیت آغاز کردند بیت کشتگان
خنجر تسلیم را * هر زمان از غیب جان دیگر است * از استماع این بیت حالت آنجناب
چنان شد که بقدر ده درعه ببالا جست میکردند و باز بر زمین می آمدند تا سه روز همین حالت بماند
که جز بوقت نماز بهوش نیامدی و بعد از سه روز از هر موی تسبیح اسم ذات جل شانه جاری شد
و قطره های خون چکیدن گرفت و هر قطره که بر زمین افتادی نقش الله منقش شدی بعد
چهار روز از هر موی و هر اعضا صدای سبحان الله بر آمدن آغاز شد و از قطرات خون کلمه
سبحان الله والحمد لله تحریر میگشت و هرگاه که غزلخوانان میگفتند ع کشتگان خنجر تسلیم را
در آندم حضرت خواجه بیدم و بیجان محض میشدند و وقتیکه میگفتند ع هر زمان از غیب
جان دیگر است * باز زنده میگشتند و چون مرغ نیم بسمل می طپیدند روز پنجم از آغاز
سماع حاضران محفل قوالان را از خواندن مصرعه ثانی باشارت منع فرمودند همان دم
حضرت خواجه نعره بزد و جان عزیز بجانان سپرد چنانچه تاریخهای تولد و وفات شریف
در حلت نظیف اینست *

تاریخ ولادت حضرت خواجه قدس سره

جناب شیخ قطب الدین اوشی	که بود از مقتدای شیخ و هم شاب
بتولیدش رقم کن قطب عاشق ۵۸۲ھ	بگویم عاشق سالک دریاب ۵۹۲ھ

تاریخ وفات حضرت خواجه قدس سره

مجیب تاریخ وصالش گفته مرد	ز قطب الاقطاب [illegible]
دگر تاریخ او جنت مقام است ۶۳۴	دوباره عالم [illegible]

[illegible]

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین -

۱ - دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے -

۲ - دیوان وسط الحیات - عنفوان شباب کا کلام ہے -

۳ - دیوان غرۃ الکمال - جو کمال چالیس برس مین فرمایا -

۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف سید الحکما ابو نصر فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف - ؍؍

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی -

ایضاً - انتخاب دیوان -

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت مولانا شمس الدین حافظ [illegible] -

ایضاً - مطبع [illegible] خوشخط

شرح دیوان حافظ - با [illegible] حاشیہ [illegible] تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی [illegible] مطبع -

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از [illegible]

[illegible] معروف بہ شمس تبریز

دیوان حضرت [illegible]

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا بہتر طبع ہوا -

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ -

دیوان مخفی - اوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو بادی کہ کلام زیب النسا کہتے ہین وہ نادرست ہے تذکرون سے ظاہر ہے -

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر تخلص غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب [illegible] شیری [illegible] رئیس کٹرہ -

دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن [illegible]

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام ہے -

چہار عنصر - یعنے دیوان مرزا گل محمد [illegible] اور اسکے ساتھ منشی [illegible] کا کلام ہے جو تلامذہ [illegible] سے تھے -

دیوان [illegible] - از جلوہ [illegible]

[illegible] -

دیوان [illegible] - کلام اہل زبان -

[illegible] - دیوان [illegible] سنگھ [illegible]

[illegible] -

دیوان قاسم۔ کلام برگزیدہ شعرائے نامی ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان فریدی۔ فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان ہے۔

رباعیات عمر خیام۔ محشی یہ رباعیات مثل دواوین اور اُستادون کے کلام کے اعلی درجے کی سندی ہین۔

اختراع جدید۔ صنائع شعری مین نادر کلام ہے از جلوہ ترو طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد

قصائد مدحیہ نظام۔ نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان۔

قصائد ہفتخوان۔ مصنفہ مولوی عبدالاحد۔

قصائد مجر فوائد۔ مصنفہ منشی چھمن لال بہجت تخلص۔

قصائد عرفی محشی۔ مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی۔

قصائد بدرچاچ۔ محشی مع فرہنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری۔ محشی۔

قران السعدین۔ محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی۔

کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان۔ نتیجہ طبع شاعر نامی بذلہ سنج سید انشاء اللہ خان انشا تخلص عہد نواب سعادت خان مین بڑے مقرب حاضر جواب تھے۔

کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات جسمین بارہ رسائل شامل ہین۔

۱۔ شاہد عشرت۔ ۲۔ سخن شعرا۔ ۳۔ اشعار نساخ ۴۔ مرغوب دل۔ ۵۔ دفتر بے مثال۔ ۶۔ گنج تواریخ ۷۔ چشمۂ فیض۔ ۸۔ قند پارسی۔ ۹۔ زبان ریختہ ۱۰۔ قطعہ منتخب۔ از جلوہ گری طبع وقاد مولوی عبدالغفور خان بہادر اور یہ ہر ایک کتاب علیحدہ علیحدہ بھی موجود ہے۔

کلیات سودا۔ قصائد و مثنویات و دواوین و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام۔

کلیات نظیر۔ اکبرآبادی

کلیات تراب۔ مجموعہ جسمین چند کتابین ہین ۱۔ دیوان۔ ۲۔ مثنوی عاشق صنم ۳۔ تفسیر بیان ۴۔ شجرۂ قادریہ۔

کلیات صنعت۔ کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت۔

کلیات ناسخ۔ دو دیوان صغیر و کبیر نتیجہ بلندی فکر شیخ امام بخش ناسخ مشہور مستند لکھنوی۔

کلیات آتش۔ طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ۔